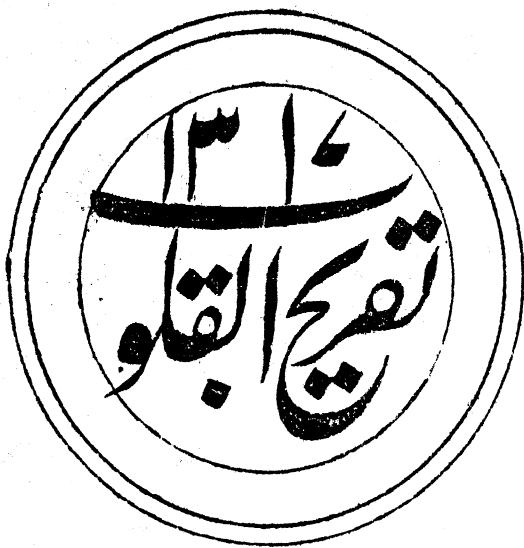
BROWN BOOK ONLY

TEST BROWN WITH THE BOOK ONLY

UNIVERSAL
LIBRARY

ان من الشعر لحکمة



در مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن میں چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

ابداع بدایع حمد و ثنا صانع را ست که کلام لآلی نظام بلغای انام از رشحات سحاب کرمش
سمت تزئین پذیرفت و حسن تعلیل عبارات نغمه سرایان بوستان سخنوری از
اقتباس انوار عنایتش فروغ گرفت **نظم** ای ناظم سلک هستی هر موجود که دید صانع
هر چه هست بی گفت و شنود بود از خامهٔ صنع تو بر اوراق شهود که مصنوع تو قصیدهٔ نظم وجود
علت قدرتها عن مدارج الافهام و جلت حکمته عن معارج الاوهام
و توشیح صنایع تحیت و درود بر روضهٔ بزرگواری سزاست که نظم کلمات معجز
نظامش به نسخ نسخ متقدمین پرداخت و بیت القصیده ذات میمنت صفاتش حسن تخلص دیوان
تبلیغ رسالت یافت **نظم** شاه قرشی که مقتدای امم است * بر لوح وجود نورش اول قلم است
کلک دو زبان چگونه نقشی گوید * اغراق صفات او نه حد قلم است * صلی الله علیه
و آله و اصحابه العظام ما دامت الصلوة مکتوبا بالاقلام الی یوم القیام
اما بعد زبان منیر عدا اضعف العباد المتشبث بربه القوی علی احمد الفاروقی الصفوی

تاب اللہ علیہ غفر لہ ولوالدیہ کہ اشعاری چند مثالیہ وضرب المثل ولطایف کار آمد مجالس
در محافل ماخوذہ از دواوین اساتذہ وکتب متداولہ پراگندہ وبے ترتیب افتادہ بود
در ہنولا کہ سن یکہزار وسہ صد چہار است از ہجرت نبوی آنرا بر صدگی وشمار بغض احباب و
غواص بحور سخندانی سلسلہ بہ ترتیب حروف تہجی بعد حمد ونعت ومناقب تیمنا درین اوراق
فراہم آوردہ ختم بر مناجات نامش تفریح القلوب کہ خادم سخن آفرین ناظرین را مستصف
بطلفات بلغاسے جہان وفصحاسے زمان علی الدوام دار دبمنہ وکرمہ واللہ الموفق والمعین

در حمد ایزد منان

بسم اللہ الرحمن الرحیم
کشتم از مد بسم اللہ رقم حمد خدائی را

ہست صلای سر خوان کریم
منم بر فرق خاقان سخن این تاج ہمارا

ز بسم اللہ بود بال ہما بر فرق عنوانہا
ثنا ہا ہمہ ایزد پاک را

کہ از ہر شاہ بینی شد بلند اقبال دیوانہا
تریاد دہ طارم تاک را

اے حمد تو آراستہ گلزار سخنہا
لبریز زبان ساختہ چون غنچہ دہنہا

برگ درختان سبز در نظر ہوشیار
ہر ورقی دفتریست معرفت کردگار

ہر گیاہی کہ بر زمین روید
وحدہ لاشریک لہ گوید

در نعت رسول سبحان

ای ذات تو از دو کون مقصود وجود
نام تو محمد ومقامت محمود

دل بر لب دریای شفاعت بستم
زان روی روان میکنم از دیدہ درود

آنکہ بر وبود درود اصل علیہ و آلہ
هست جناب مصطفیٰ صل علیہ و آلہ

بیت

گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی ... گوهر بحر اصطفا صل علیہ و آلہ
قاف وقار عین علم کاف کمال دال دین ... شین شکوه کبریا صل علیہ و آلہ
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان ... سالک مسلک رضا صل علیہ و آلہ
قالب وز فرط علم قلب وی از فریع صدق ... مرده یکے ذکر صفا صل علیہ و آلہ

در منقبت آل و اصحاب

اولاد نبی کہ مخزن اسرار اند ... سرچشمۂ فیض و مہبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول ... الحق ستون قصر دین هر چار اند
صدر نشستۂ دین عتیق بازین ... فاروق عروض انبد اذی النورین
ضرب است بہا در یکہ تقطیع نمود ... فرق اعدا میان بدر و حنین
اسے بنت نبی ام کہ شہ کرب وبلا ... از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بہ طاق عرش نام پاکت ... معصومۂ مصطفیٰ بتول زہرا
ریحان حدیقۂ رسول الٰہی ... تابندہ بمنزل امامت ماہی
من بعد جناب شاه مردان شاہا ... لاریب بمسند خلافت شاہی
توام چو شوی تو با اباعبداللہ ... آئینہ شود صورت احمد ناگاه

رمزیست درین سخن ما هل معنے
سبطین رسول اند رسول اللہ

باب الالف

ادب و آدمیت

ادب تاجیست از لطف الهی — بنه بر سر برو هر جا که خواهی

ادب آب حیات آشنائیست — ظرافت آتش افروز جدائیست

رعایت ادب آنجا کمال بی ادبیست — بمجلسی که تکلف بساط برچینند

آدمی زاده اگر بی ادبست آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادبست

آدمی از آدمیت دلنشین عالم است — گل ز راه خوش نسیمی بر سر شاهان نشست

آدمی را آدمیت لازم است — عود را گر بو نباشد هیزم است

در اشتیاق

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمر — هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمام

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبار گفت — جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت — ناجی

حدیث شوق همین بسکه سوختم بی تو — سخن یکیست دگرها عبارت آرائیست — اهلی

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم — فطرت

گر در گلوی خفته بریزند آب خضر — مکتوب اشتیاق بپایان نمیرسد — بیدل

چون حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند — آتش بدود اندر بال کبوتر میزند — اسیر

چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب — هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق

فیضی	اشتیاقی بقرب حضرتکم	شرحها لا یتم بالقلم
	سرت گردم ادا فهمی سوی غمنامه ام بنگر	که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد
	برار قاصد شوق از بغل برون کاغذ	که دیده ام بره‌ست شد سفید چون کاغذ
	شرح کمال شوق همین بسکه چشم من	عنوان این صحیفه بچون رنگ میکند
غنی	از برای سرو جای چون کنار آب نیست	آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
	کی بود یارب که یابم دولت پا بوس تو	همچو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
	تا قیامت بر ندارم سر شادی از سجود	دست گر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

در آشنا پرستی

	در آشنا پرستی کم از صدف مباش	هر قطره که سوی خود آرد گهر شود
	دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی
	دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
بیدل	از آب آموختم در بهر رسم آشنائی را	که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را
بیدل	بدل گفتم کلامی غنیوه دشوارست اینجا	نفس در خون طپید و گفت پاس آشنا بیجا
	مگو هر قطره آبم بیا تو تم رگ آتش	بهر کس اتفاق مشربم افتاد هم رنگم
اثر	زنار کاسته طنبور دوستی آموز	بهمدمی چو گذ ندت رسید نالان باش

احوال ابنای زمان

درد	ابنای زمانه درد نا کم کردند	از بیخبری عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار خاطر چندان ‌‌ — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

ابنای زمانه در پی شور و شر اند — انباشته ز نفاق و عین شر اند

مانند قطار اشتر این فرقه دون — با یکدگر اند و در پی یکدگر اند

کردم هر چند جستجو در عالم — یاران موافق بجهان دیدم کم

افسوس که همچو مهرهای شطرنج — یکرنگ نیند همنشینان باهم

یاران جهان را همه از که تا مه — دیدیم که بتحقیق درین ویرانه

با یکدگر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی نیند خالی ز گره

فیض از بیگانه میجوییم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

این زمره بی حوصلگان در عالم — هرزه صفتانند بصورت آدم

از خاطر خود زدوده یکرنگی را — گشته بمزاج شان دورنگی باهم

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا — که در جبلت این مردمان مروت نیست

ایمن نبودن از شر دشمنان

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

نتوان بمرد ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

چون سرکش سرافتادگی آید شو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید — استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

چون شنود دشمن ملایم خنجر از کف مده — لکمها در پرده باشد آب زیر کاه را

(برہمن) پر حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه / بیشتر کار کند تیغ چو خم پیدا شد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن / آستین کے پاک سازد اشک از مژگان شمع

(صائب) ز تعظیم و تواضع های خصم ایمن مشو صائب / کمر خم کردن صیاد دام افتهاست مرغان را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است / پنهان درون پنبه گر پنبه دانه را

(غنی) نبود گل تواضع دشمن بجز گزند / با پوست تیشه افگند از پا نهال را

ارباب زر و افلاس

کسے اعتبار دارد دهر که زر ندارد / بر سر منتیوان زد گلهای کاغذی را

زور بازوی مرد را وابسته مشت زر است / دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

(ظهوری) زر و سیم تریاق ابر غم اند / دگر فاقه زخمے زند مرهم اند

هزاران همچو بلبل مدح خوانند / چو گل تا در کف مشت زری هست

گر بعید ما عزیزی در شما آید زر است / ور نقیبے را کسے امروز پرسد گوهر است

(غنی) اے زر تو خدا نه ولیکن بخدا / ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

شاد کامی کے شود بی زر میسر جهان / خلق را خندانند از رنگ طلائی زعفران

گویند آدمی هنرے باید / یا اصل نجابت از پدر می باید

اینها همه در زمان سابق بودند / بالفعل درین زمانه زرے باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود / وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست / زر بر سر فولاد نهی نرم شود

(صائب) مفلسان را کس نمی پرسد ز مینا کن قیاس / چونکه خالی شد کسے در گردنش دستی نکرد

مصرع اول	مصرع دوم	
در زمین برد فرو خجلت متاع جانم	بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد	
آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج است احتیاج است احتیاج	[illegible]
مفلسی هر جا بود عیبی تمام	ماهی بی فلس می باشد حرام	
چون نگردد حال بر مفلس ز غم تر فی ضحوه	می پرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه	غنی
بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش	بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد	
داغ افلاس چو ماهی دارم	خلق دانند که صاحب درمم	
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است	در چمن بید از غم بی‌حاصلی مجنون شود	[illegible]
چنان پرست دل تنگم از تهی دستی	که من ز صحبت دل دل ز صحبتم تنگ است	[illegible]
سعی مفلس کی بجائی میرسد	آدمی بی برگ تیر بی پر است	غنی

باب الباء

بیچارگی چاره سازان

مصرع اول	مصرع دوم	
چاره سازان هم غنی در کار خود بیچاره‌اند	کی تواند بخیه زد سوزن بچشم خویشتن	
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند	به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را	بیدل
کریم را نرسد بهره از زمانهٔ خویش	هما چگونه نشیند بزیر سایهٔ خویش	[illegible]
نیست از احسان خود صاحب کرم را بهره	مومیائی کی بکار آید شکست خویش را	=
قسمتِ یان انکمان از صید خود خمیازه است	هرچه داریم از برای دیگران داریم ما	=

کارسازانِ جهان درکار خود درمانده‌اند
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت
برخویش نیفتد بخت هما سایهٔ خود را

بیوفائی

بیوفائی هر کجا رخت افکند
عاقبت آن جای را ویران کند

هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی دانشمند

هر که در مزرعهٔ دل تخم وفا سبز نکرد
زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز برگ بید محال است بر توانی خورد

بود بیوفائی سرشت زنان
میاموز کردار زشت زنان

کسیکه مهر و وفا از زمانه میطلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه میطلبد

سگ که وفائی بر پا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش

آسمان هرگز دل اهلِ وفا را خوش نکرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار است

گرد ان ز کوی بوفا روی دل
که در روی جانان نباشی خجل

بی نیازی و عدم تفاخر باب و جد

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

این ناکسان که فخر با جداد میکنند
چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

گر تو نامِ پدر چه میگردی
پدر خویش باش تا بردی

از استخوان بیمغز او جست حرف گفتن
حرف از نسب مگو سید و هر کجا نیست

نسب صورت نه بخشد گر نداری جوهر ذاتی
که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را

جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست
پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار
که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان
آدم کسی نمیشود از روی دیگران

مرد اگر لاف از ابجد بزند بی هنر است
زانکه ابجد بحقیقت بهر طفل مکتب است

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود دینار عطرش

بی طاقتی

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
تقدیر یک مشت خاک و اینهمه سیلاب ها

مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین
سرمه را بر کف زسیل سرمه مینا شد عصا

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید
که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

از سینه بلب بست بدوش نفس آید
آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از سینه نارسیده بلب ضعف کرد و ماند
چون دود شمع کشته تصویر جان ما

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد
بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

اگر بهجر بمیرم ز سخت جانی نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشتست

بخیلی

از بخیلی ممسکان را منعمی و امهلت
زانکه پستان سخت باشد زن بازآرد

همین بس است ز قهر خدا برای بخیل
که نقد دارد و از فکر نقد نومید است

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک
کسی از نخوردن کجا سیر گردد

سازد بخیل دشمن خود کائنات را
تا کس بمرگ او نتواند غذا گرفت

لب سؤال غنی پیش ممسکان مگشای
که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

میکند خالی نزول خانهٔ معمور را
انگبین سیلاب گردد خانهٔ زنبور را

روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس
آنچه میماند ز زنبور عسل جز نیش نیست

هر دم ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد
رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

وحید
ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
که هیچ کیسه زر را ز بهر دیگری دارد

رفیع
هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد
گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
اگر حناست بدستی نمیدهد رنگی

باب الباء فارسی

پیری

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز
هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب

به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
زر کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موی ها

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

نقره چون انگشتری گردید می جنبد بحل
پیر گشتی و هوس های جوانانه بجاست

نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب
مکن صرف خضاب ای بی بقا نقد زندگانی را

دلم خون شد ز لبریزی عمر دیدم بیوفائی را
تا هست جوانی بمرادت فلک است

چون عهد شباب رفت در حرص مکوش
فروغ شعلهٔ ادراک در پیری است کم پیدا

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن

دشمن زندگی است موی سفید۔

عرفی پیرست این قدم دیده نه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث است
گردد بسر ستاره و چرخ نهان

میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
صبح پیدا شد و تاریکی اینخانه بجاست

میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح
قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

بمکر و حیله خزان را بهار نتوان ساخت
بموئی که توان بر خویش هم بستن جوانی را

خضاب ریش میسازم کنون آهنگ خطائی را
در بستر عیش موسپیدی خسک است

بعد از انزال بوسه پر بی نمک است
بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا — غنی

که این ستاره درین صبحگاه بدو میرد
بر نفس دارند روز واپسین آئینه را

روی دشمن سیاه باید کرد۔

هر گام که می نهی پسندیده نه — عرفی
لختی ز جگر تراش و بر دیده نه

دندان چو نماند حرص نعمت عبث است
با موی سفید فکر زینت عبث است

بی ثباتی حیات و مذمت دنیا

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگ است که میرسد به تسلیم وجود — عمر است که میرود باستقبالش
در دیست اجل که نیست درمان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد — امروز همی خورند کرمان او را
گیرم همه ملک توچنین خواهد بود — آفاق تیر از زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
عیش دنیا را بقای نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد و عمری در پریشانی گذشت
اهل دنیا را نبود بهره از عمر در از — زود تر بگسلد آن رشته که گوهر دارد
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی — صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی داند — چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد
آن شاه که خویش را هلاکو می گفت — در کبر و منی سخن با بر و میگفت
هر کنگره سرای او فاخته — امروز نشسته بود و کوکو می گفت
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — باریست گران چو شد برون از خدمت
بسیاری جاه و مال مرو آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج منصب دنیای دون نگونساریست
اهل دنیا را بود از روی غفلت غرقی — گر دنیا شد خواب در مخمل نداند هیچ
مسمم و صد خطر از خصمی خویش و اوندش — دشمن خانگی شاه بود فرزندش
در حقیقت مرد دنیا از کوری بیش نیست — مال و جاهش با همه عجب غروری بیش نیست
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند — چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

گیرم که سر تیز زبلور و شیم است
این مسند قاقم و سمور و سنجاب
خانهٔ اهل دل جای ضروری بیش نیست
بود زموجب تصدیع جویان آگهی را
مده طول نه بقدر در خانه سازی غرض من
حباب وار بسیر جهان در آمده ایم

سنگی داند هر آن که او لخشیم است
در دیدهٔ بوریا نشینان چشم است
پا منه انجا مگر بهر قضای حاجتی
زجمع فلس و ایم سینه بر داغ است ماهی را
سرا راقصر می نامند یعنی مختصر باید
که سر کشیم و تماشا کنیم و آب شویم

بیدل

پند با ابلهان جهل است

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است
نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند
پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن
کج را به تکلف نتوان راست نمودن
گر مستمع قبول نصیحت نمیکند
گفتی که بر براق سعادت سوار شو
نشنید همچنان بره خویش میرود

خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی
بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی

پرهیز از محرمات و منهیات

ز آتش رخان در دل اخگر منه
کند تا کند تو دشمن اسیر

رگ جان ز مژگان نشتر مده
خم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آیینهٔ جان شکست
نبید اند اهل غفلت انجام شراب آخر
فساد روی زمین از شراب می زاید
تنگ ظرفیکه گردد مست می باشد خراب آخر
دو شیشه بگوی می فروشان
اکنون ز خمار سر گرانم

اگر نقش با ساده رویان نشست
با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب آخر
پیمانهٔ می بزر خریدم
زر دادم و درد سر خریدم

باب التار

توبه و استغفار

در پای گنه شد دل مسکینم پست
اندر علم آنچه ترا شاید نیست
سبحه در کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه
من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی
معصیت را خرد مشمر در ره بندگی
میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
روزیکه قد اهل گنه خم گردد
دانی که چرا اجرا به زر افتاد

یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
عاملی را متوان آتش زدن از یک شرار
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا فاصله شود غضب کم گردد

عمر خیام
بروز حشر الهی که نامهٔ عملم — کنند باز که آنروز داد خون ست
بکن مقابله با سرنوشت روز ازل — اگر زیاده و کم باشد آن گناه من است

قدسی
یک چند بعشق و معصیت یار شدم — در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم — چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

اسیر
ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد — که زیر سایهٔ شیرم گناه خویشتنم

منظهر
اینقدر ناغافل از اندیشهٔ روز حساب — رحمت بیحد و لطف بحسابم کرده است

خسرو
بریز اشک ندامت که نامه‌های سیاه — بآب دیده توان شست دست استغفار

حسن
یکسر مو دولت سپید نشد — اگرچه موی بر تن سیاه نماند
ای حسن توبه آنگهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

عرفی دم نزع است و همان مستی تو — آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاعیست تهیدستی تو

اسیر
نمی گنجد به محشر فوج عصیانی که من دارم — اجل شرمندگیها دارد از حالیکه من دارم
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

تواریخ

تاریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الورے بحکم خدا | شد ز دار الفنا بقصر بقا

عمر آن شاه قبلهٔ آمال | ابن عباس گفت شصت و سه سال

روز مولود و نقل آن محمود | گفت شاه نجف دوشنبه بود

لیک تاریخ آن شفیع اسم | از ربیع یکم دوازدهم

سال نقلش خرد به تعمیه خواند | از محمد زمانه خالے ماند

سال نقلش حنین غم افزا شد | جان ز دین سنه ۱۱ رفت و دین ز دنیا شد

شد رقم سال نقل آن عالی | حیف بی(?) احمد ست سنه ۱۱ دین خالی

باز گو سال نقل آن شه دین | بدل درد مند و جان حزین سنه ۱۱

احمد از انبیاء سر آمد بود | زان سبب انبیاء عروج نبود

باز تاریخ نقل او دریاب | زندگی رفت بیشک سنه ۱۱ از اصحاب

سال نقلش ز عقل ثابت گشت | روح اکبر ز اهلبیت گذشت سنه ۱۱

گفت تاریخ نقل او رضوان | که شده حیف از عجم سنه ۱۱ ایمان

سال نقلش بجو الم برنج و تعب | مانده صد حیف بی(?) کرام عرب سنه ۱۱

باز تاریخ نقل او برخوان | مکه شد از فراق او بے جان سنه ۱۱

سال نقلش بگو بناله و آه | کز مدینه نشد سنه ۱۱ نبے الله

چون شفیع الورے ز دنیا شد | شده تاریخ در ز دریا شد سنه ۱۱

متواق گفت در ز دریا شد | بلکه گویم که جان ز دنیا شد سنه ۱۱

تاریخ رحلت و نصیر عم حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده	یار پیغمبر خدا بوده
عمر آن شاہ صادق الاقوال	بود بے اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر	چند ماه و دو سه سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت	روز فوتش چهارشنبه گفت
بست و دوم جمادی الاخری بود	که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود	در سنے چو در رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر	همقران ست سنه ۱۳ هجری شمسی قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی اللہ عنہ

شنبه و غره محرم بود	که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند	وائے صد وائے عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی اللہ عنہ

چونکه او دال خیر و احسان بود	در سنے دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم	که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی اللہ عنہ

آنکه زوج بتول حق بوده	ابن عم رسول حق بوده

گر تو سال شهادتش جوئی | سر ماتم چرا نمی گوئے
این سخن بس بود بصاحب غم | که سر ماتم ست این ماتم
باز سال شهادتش که حلیت | بیگمان آخر دو حرف علیؑ است ۴۰ سنه

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهراؓ

فاطمه آنکه سید مدنے | برگزیدش به بضعة منے
سال فوتش به تعمیه برخوان | ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسنؓ

حسن آن پادشاه کون و مکان | کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه | یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روے اختلاف بگو | سر جان ست سال زادن او
انتهای تمام بسم الله | آن دو حرفست سال رحلت شاه
(یعنی یا و میم پس ...)
هاتفم گفت سال نقل امام | حیف آفاق ماند بے اسلام
در بقیعه مزار او آمد | رحمت حق نثار او آمد ۵۰ سنه

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسینؓ

بعد او شاه کشور کونین | بیگمان آمده امام حسینؓ
گز بحرف نخست بسم الله | سر الحمد را کنی همراه

سال مولود آن شہنشہ دین	می برآید ازان دو حرف بہ بین
سخن مختلف زعام این ست	سال مولود او سپہر دین ست
جمعہ و عاشر محرم بود	کہ سوئے خلد امام نقل نمود
سورۂ فاتحہ تمام بخوان	بعد ازان ہر دو حرف مقطع آن
	امی یا و نون کہ عدد وآن شفت
بیشک و ریب بن گرے دو گواہ	بہر سال شہادت ان شاہ
سال نقلش بگفت غمگینی	سر دین را برید بید بینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانہ زین عباد	مثل او مادر زمانہ نزاد
آنکہ او راست رتبہ اعلی	شدہ سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شہ بے عیب	زیب دین بود گفت ہاتف غیب
سال نقلش خرد بماتم و غم	زد رقم ۹۵ ماہ رفت از عالم ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامے کہ باقرش نام ست	ہادی خاص و مرشد عام ست
سال مولود آن سعید و رشید	عقل باصد نشاط گفت حمید
سال شنقار آن شہ دوران	ہاتف غیب گفت باز جنان ۱۱۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بود جعفر صادق — لقب او است ثابت و واثق
سال مولود آن شریف نجیب — هاتف از اوج عرش گفت حبیب ۸۳
آنکه او بود خسرو دوران — سال نقلش مه جهان برخوان ۱۴۹

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسیٰ کاظم رض

آنکه موسیٰ کاظم است نام — قدوهٔ روزگار ایام ست
خلق را هادی خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸
ملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین ۱۸۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسیٰ رضا رض

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر دلے وفق — سال مولود او امام نجیب ۱۴۸
سال تحویل آن امام زمان — خرد م گفت صاحب ایمان ۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جهان با نام ۲۰۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رض

آن امام تقی جواد زمان — لقب او ز کے وقانع دان
در جهان بود صابر و واثق — شده سال تولدش صادق ۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان — دین ز مردم بردن شده برخوان ۲۲۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رض

آن نقی زمان امام ہمام	ہادی خلق رہنمای انام
سال مولود آن ز روی سند	اکمل الکمل است گفت خرد ۲۱۴
سال نقلش باتفاق جہان	گو نقی بود زیب دین برخوان
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت عدل قرِ جنان ۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رض

حسن عسکری کہ معصوم ست	ہمچو آبائے خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر	مظہر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲
سال نقلش براستی برخوان	کہ شدہ حرف راست از دوران ۲۶۰

تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رض

بیگمان حمزہ سید الشہدا ست	کہ خدا و رسول ہر دو گوا ست
سال نقلش نہ کم نہ افزون شد	اہل دین از زمانہ بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

در جہان آنکہ بود خیر الناس	نام نامی آن بگو عباس
سال نقلش بدر دو غم برخوان	ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضؓ

عمدۂ اولیا اویس قرن	قدوۂ دہر مقتدائے زمن
سال نقلش باتفاق بخوان	حیف ہادی بردن شد زجہان
	۳۹

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رضؓ

حسن بصری آن خدا آگاہ	مقتدائے ہمہ ولی اللہ
حسن بصری است باحق دوست	اہل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رضؓ

مقتدائے زمانہ شیخ حبیب	عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی	گفتہ بودہ حبیب یزدانی
	۱۲۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفہ کوفی رحؒ

آنکہ او بود شاہ مجتہدان	نام او بو حنیفۂ نعمان
سال مولود آن شہ والا	سر علماست یا سر فقہا
عقل تاریخ او چو گوہر سفت	سال ترحیل او معلی گفت
	۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رحؒ

پیشوائے زمانہ یوسف بود — نقل و موجب تاسف بود
از رجب ماہ بست و ہفتم بود — کہ بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینہ بود کان والا — رفت زین تیرہ خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشباہ — گفت ہاتف امام دین الہ

۱۸۳

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود — تاریخ ذات پاک احمد بود
سال نقلش کہ بہ زگوہر سفت — ماہ اوج فلک ملایک گفت

۱۸۶

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

ہمہ مجمع علم و فضل و صدق و یقین — شافعی بود و فخر مجتہدین
سال مولود او معلے دان — سال ترحیل او مقدس خوان

۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتہد در زمانہ مالک بود — عارف و سالک و مسالک بود
سالِ مولود مالکِ دوران — گفت ہاتف زہی جواد جہان ۹۵
بود چون رہنمای دین متین — سالِ ترحیل او دست قدوۂ دین

۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکہ او بود احمد حنبل — شد از و فخر علم و زیب عمل

سالِ ترحیل آن خدا آگاہ۔	شد رقم صاحبِ جنانِ آلہ ۱۴۳

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکہ سفیان ثوریش نام است	مرشد خاص رہبر عام است
مرقدِ عالیش بہ بصرہ بدان	سال ترحیل او ہمای جہان ۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی

آنکہ معروف کرخی است بگو۔	دل کرخ است سال رحلتِ او ۲۰۰

تاریخ وفاتِ حضرتِ ذو النون مصری رح

آنکہ ذو النون مصریش نام است	قدوهٔ اولیائے ایام است
سالِ تنتقار آن ولی زمان۔	خردم گفت بازعدن جنان ۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صحیح بخاری رح

آن محمد کہ ابن اسمعیل	بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است ازو	زان بخارست معتبر ہمہ سو
در احادیث پیشوائے ہمہ	در رہ شرع مقتدای ہمہ
سال مولودِ آن خدا آگاہ	گفت ہاتف عزیز دینِ الہ
سال نقلش ز اوج ہفت طبق	ہاتفِ غیب گفت قطبِ الحق ۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی — قدوۂ اصفیا سری سقطی
سالِ ترحیل آن مہ عرفان — شدہ مرقوم زیب مدفن جنان
۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبد اللہ ابو مسلم صحیح مسلم رح

پیشوائے زمانہ مسلم بود — بکمالاتِ دین مسلم بود
سالِ مولودِ آن یگانہ وطاق — خردم گفت ہادی آفاق
سال تاریخ نقل او بیشک — صاحب اہلِ عدن گفت ملک
۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت ابراہیم بن ادہم رح

پور ادہم کہ بود ابراہیم — صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود — بسرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان — تارک سلطنت شد از دل و جان
اختیار طریق فاقہ گرفت — قوتِ خود را لفقر و فاقہ گرفت
بشب جمعہ سال رحلتِ آن — عقل مصباح عدن گفت بجان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محوِ حق بایزید بسطامی — روح اللہ روحہ السامی
سالِ مولودِ آن شہنشہ دین — سر صوفی بدان بصدق و یقین

سالِ ترحیلِ آن مکمل حق	شد رقم بایزید واصل حق

۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاہباز ہوائے عالم نور	ہست بیشک حسین ابن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک	قبلۂ اہل عدن گفت ملک

۲۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن علم و قلزم عرفان	سید الطائفہ جنید است آن
شافعی مذہب است آن عارف	بشنو از من اگر تہٗ واقف
سال ترحیل او ز ہفت طبق	گفت ہاتف جنید واصل حق

۲۹۷

تاریخ وفات شیخ شبلی رح

شیخ شبلی کہ بحر عرفان بود	روز نقاش بعید قربان بود
مالکی مذہب است آن مقبول	بیشک و ریب از فروع وصول
اسم شبلی شمار کن بہ یقین۔	ہست تاریخ آن سلالۂ دین

۳۴۲

تاریخ رحلت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکہ خرقانی	بشنیدم مثال او ثانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان	بوالحسن زیب جائے عدن جنان

۴۶۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد اللہ انصاری

آنکہ او بود قدوۂ انصار	بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاہ	خواجہ فیض بخش عبد اللہ
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اہل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد	ہاتفم گفت زیب جنت داد ۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبۂ عالی
سال شنقارش از جہان و درد	جا و دا ان شاہباز عدن بگو ۵۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاہ عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

آنکہ بیشک قطب ربانی بود	بیگمان محبوب سبحانی بود
شاہ شاہان شیخ عبد القادر است	دلنشین و دلربا و دلبر است
سید و عالی نسب در اولیاست	نور چشم مصطفےٰ و مرتضیٰ است
سال مولودش ز لوح کبریا	گفت ہاتف زیب تاج اولیا ۴۷۱
عقل سال نقل آن عالی شیم	صاحب فردوس عالی زد رقم ۵۶۲

سال مولودش گر از رنگین تر است
شد رقم محبوب عبد القادر است ۴۷۰

تاریخ رحلت مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود
قدوۂ اولیائے نامی بود

گنجہ را گنج دین شدہ حاصل
بطفیل وجود آن کامل

خمسہ مثنوی ز تصنیفش
برتر از حصر عقل تالیفش

سال نقلش برفعت و مکنت
شد رقم گنجوی گل جنت

۵۹۲

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامی کہ فخر رازی بود
روز جمعہ ز دہر نقل نمود

ماہ ترحیل آن ستودہ خصال
بیگمان بود غرہ شوال

سال ترحیل نقل آن خوشرو
عمدۂ اہل جنت است بگو

۶۰۰

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین
آفتاب سپہر دانش و دین

عمر او یکصد و چہاردہ سال
بود از لطف ایزد متعال

سال ترحیل آن مہ دوران
قبلۂ اہل جنت است بدان

۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکہ خورشید پیش او صغری
الملقب بہ نجم دین کبری

نیم ماہ از صیام و شنبہ بود
کہ ز دنیا بخلد عزم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود
خود ہم مقتدائے دین فرمود

۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین
شد رقم سال نقل آن والا
باز از روی اختلاف جهان
سال نقلش بگفت ارض و سما

قدوة الکاملین شهاب الدین
اکمل الاولیا شهاب الدین
٥٣٢ھ
زیب داده بجنت الاعلیٰ
٦٣٠
جمعه و غرهٔ محرم دان
ساکن اوج جنت والا
٦٣٢

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین
رونق خاندان چشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین

خواجه حق نما معین الدین
زینت روضهٔ بهشت از وست
گوهراج جنان معین الدین
٦٣٣

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین
هفدهم بود در مه رمضان
چون شد او ثانی محی الدین
شد رقم سال نقل آن سامی

مرشد کافهٔ زمان و زمین
که در آفاق شد چو خورشیان
سال مولود از به ثانی بین
قدس الله سره السامی
٦٣٧

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین — قطب آفاق خواجہ قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن مسعود — آب جنت بقطب دین فرمود
۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین — شہر تبریز مسکنش بہ یقین
سال تاریخ نقل او رضوان — زد رقم شمس اوج عدن خیابان
۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رح

افتخار زمان و فخر زمین — شیخ دنیا و دین فرید الدین
رو در ترحیل آن شہنشہ دین — کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال تنقار او خلیل آمد — بر کمالات او دلیل آمد
۶۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکہ مولائے روم و اہل یقین — نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاہ — شد رقم آفتاب عالیجاہ
۶۰۴
شدہ تاریخ نقل او پنجم — بنشیب ورا ثبت جماد قدم
سال نقلش ز اوج ہفت طبق — ہاتفم گفت قطب جنت حق
۶۷۱
سال نقلش باشتہار زمان — نور اللہ مرقدہ برخوان
۶۷۱

تاریخ رحلت حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود	یکصد و بست سال عمر بود
بشب جمعه پنجم شوال	شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود	خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن	شد رقم عندلیب گلشن عدن ۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین اولیاء رح

انتظام زمان و اہل زمین	شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم	زد خسرو زبدهٔ بهشت رقم ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دہلوی رح

خسرو دہلوی بحکم خدا	بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر ہفتاد و پنج سالش بود	کانزمان شد بدرگه معبود
ہژدہم بود از مه شوال	که گذشته ازین جهان ملال
خسرو دہلوے بہشتی بود	سال نقلش بگو که چشتی بود
سال نقلش خردمندان و نهفت	باز شکر مقال طوطی گفت ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامے که یافعی بوده	تابع راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ستوده سرشت	خردم قطب اوج خلد نوشت ۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلوی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین	نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دہلی دان	بلکہ خورشید ہر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان	سال نقلش مہ بہشت بدان
	۷۵۷

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاو الدین نقشبند رح

پیشوائے طریق صدق و یقین	نقشبند جہان بہاو الدین
سال تاریخ نقل آن محمود	خرم خاص اہل دین فرمود
	۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بے نظیر شمس الدین	طوطی سبزہ زار خُلد برین
بلبل آشیان گلشن راز	بیگمان ہست خواجۂ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا	نور اللہ صدرہ آبدا
سالک و عارف محقق بود	حافظ و عالم مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف
طوطی خلد بیگمان ہاتف
۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب مخدوم جهانیاں جہانگرد

سید بے نظیر و بے مانند	مصطفٰے را ست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از ہوا ہر دست	لقبش در جہان جہان گرد است
جد او سید جلال آمد	ذات او مصدر کمال آمد
بہ بخارا حشم بدولت اوست	بہ بخارا شرف ز نسبت اوست
اوست بے شبہہ باکمال علوم	بجہان و جہانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جہان	گفت ہاتف ہمائے خلد وجنان
سال ترحیل آن خدا آگاہ	گفت رضوان گل بہشت آلہ ۸۰۰ ۹۳ ے

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکہ سید محمدش نام است	بیگمان پیر اہل ایام است
عالمے را کشید از چہ آز	بر سنہائے گیسوان دراز
سال نقلش کہ ہیچو لو لو سفت	عقل مخدوم دین و دنیا گفت ۸۲۵

تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت اللہ ولی رح

آنکہ روشن تر از خور و ماہ ست	شاہ کونین نعمت اللہ است

قدوۂ دودمان آل عباست	زبدۂ خاندان صدق وصفاست
آنکہ مفتاح باب فردوس ست	نقل و آفتاب فردوس ست ۸۳۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاہ مدار رح

آنکہ قطب مدار دنیا بود	حکم فرمائے ملک عقبیٰ بود
شاہباز رواق علیین	نامدار جہان بدیع الدین
عمر آن شاہ مطلع الانوار	یکصد و بست وچار سال شمار
شدہ سال طلوع آن بیقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نہفت	عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار

مظہر فیض و فضل ولطف آلہ	خواجۂ حقنما عبید اللہ
عزت و دودمان ابرارست	شرف خاندان احرارست
از زبان سروش حق بشنو	سال مولود آن خدابین ضو

سال نقلش بگو بلا اشباہ

خواجۂ عابد ال عبیداللہ
۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رحمتہ اللہ

افصح بے نظیر جامی بود — بکمالات علم نامی بود
همه تصنیف آن معلی شان — عدو جام شد و رفتم برخون
هاتفم گفت سال رحلت او — جاے جامی بهشت عدن بگو
۸۹۹

تواضع

تواضع آدمی را در خلائق محترم سازد
تواضع بر نجابت ها دلیل است
از منعمان دهر تواضع طمع مدار
اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو
مدار چشم تواضع درین زمانه ز کس
خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر
پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده
هر جا تواضع است دلیل نجابت است
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
فلک گر از تواضع خم نبودے
گر همی خواهی که بر بالا نشست جا دهند

مه نو میشود منظور عالم از خمیدنها
خمیدن کار شمشیر اصیل است
سنگ کلان زیاده زمین گیر میشود
چون [illegible] شوی باک شمشیر یکه خم دارد
که سنگ فرش ز تعظیم کس نمی خیزد — بیدل
چون نخل بر ثمر شو تواضع خمیده باش
نزد خراب همان به کنی پشت خم
تیغ اصیل را به خمیدن توان شناخت
خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتا — فدائی
سر افراز همه عالم نبودے
در تواضع همچو ابر دتبان پیوسته باش

ترجمه احقر

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن
سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشهٔ خود کن
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
شبنم بآفتاب رسید از افتادگی ـ
میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند
چماه نو به تمامی بجسم شکن خود را
بلندی یابد انسان از تواضع برگزید بها

با بُرو بین که جا بر چشم دارد از خمید نها
که سوی مهر از افتادگی شد بهر شبنم
تعین که گوئی سعادت ربود زین مردم
بنگر که از کجا بکجا میتوان رسید
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
کر در دو هفته کند بازت آفتاب تمام
بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمید نها

تضمینات

می شنیدم ز مردم دانا
همت از مردم کریم طلب
خواهی که دل دلبر تو گرم شود
زاری مکن و روز مکن زر بفرست
دوشینه بگوئی میفروشان
اکنون ز خمار سر گرانم
به هم زن کار گر رقیب بد خواست
پیوسته ازین مثل دلم خورسند است
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوابم گفت آن زنار دار

گر ترا با زمانه افتد کار
خاک از توده کلان بردار
وز پرده برون آید و بی شرم شود
زر بر سر فولاد نهی نرم شود
پیمانهٔ می بزر خریدم
زر دادم و درد سر خریدم
صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
گفتمش زین جستجویت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افگند دوست — می برد هر جا که خاطرخواه اوست

بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش

زگفتار سعدی تو هم آگهی — که مزدور خوش دل کند کار بیش

خوشدل

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای سرو چمان چمن سراپرده تست

ای غنچه عروس باغ درپرده تست — ای باد صبا اینهمه آورده تست

سلمان

زمانه پرده ایوان و نغمه انس است — بهر نوازش کی سازد تو با نوازش بساز

اگر سعادت و دولت دهد بنوش و بخور — بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز

وگر مخالف طبع تو پرده سازد — برنج نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف وگس — زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

تهنیت تولد

مهی بر اوج سپهر کمال ظاهر شد — که کس ندید چو او در جهان هزاران سال

خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی — فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال

ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک — چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

تهنیت سالگره

میکند بخت جوان از لب ترا امدادها — عمرها باید شدن صرف مبارکبادها

این چمن از پرتو مهتاب دولت خوشنما — تهنیت گل کرده ام جای مبارکبادها

نگه ساغر کن که ما عیش و طرب خواهیم کرد — می بخور چندانکه میخواهد دلت مستی نماست

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل
چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش
ای جان وفا نواز دشمن پرداز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد
در جهان هر طرف امروز بهار شادیست

زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
بدین ترانه که گل کرد غمزدهٔ دیدار
بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار
وے سیف تو فتح را حیلهٔ ناز
در هر گره سال تو در عمر دراز
روزگار طرب و وقت مبارک بادست

تهنیت قدوم سلطانی

هزار شکر که سلطان دلنواز رسید
بساز کار خود اید که کارساز رسید

در قدوم مشایخ

از قدوم تو دیده روشن شد
سینه ها تازه تر ز گلشن شد

قدوم احباب

قطعه

شد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
تو رم از آمدن او بصر باز آمد
از تم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل و گل تازه تر و باز آمد
یار غایب شده من بسلامت برسید
بخت برگشته من باسر پیمان آمد
خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر
وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد
روز نیکه دولت برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود -

تہنیت نکاح

ازین شادمانی جہان تازہ شد | دل آسودہ گشت وروان تازہ شد

تہنیت ولادت

ستارہ درخشیدن آغاز کرد | جہان شادئی را جہان ساز کرد
زہی بشارت ما آن دلی را کہ دل شادی کند | شکر گویدا زفلک وبخت آزادی کند
از نکہت این مژدہ جہان گشت معطر | ذرہ پرتواین لمعہ زمین گشت منور

تہنیت صحت

شکر خدا کہ لذت صحت چشیدہ | باردگر بمسند راحت رسیدہ

تنگ عیشہ

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال | آسودگی از ما دو جہان فاصلہ دارد
مہر و صبح اشارت میکند کاے غافلان | تا دمی با قیست نتوان ہیچ جا آرام کرد — غنی
چون داغ لالہ سوختہ نانی است روزیم | آخر فلک بچون حکیمید ہد مرا
ایدل غذای روح ازین خاکدان مخواہ | طوفان دریں تنور رہیاست نان مخواہ
شاید کہ درتنور فلک قحط ہیزم است | تا اشتہا نسوخت نشد پختہ نان ما — غنی
بر سر ما بسکہ بے برگی ہجوم آوردہ است | در گرہ مانند نے واقف فغانی ایم ما — واقف

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان
اینجا غم محبت و آنجا سزای عصیان
دنیا که پر اگندیش اسباب است

سر بر این دجله خشک افتادین و کار نیست
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
آرام در رو هم سبق سیماب است

تربیت اطفال در طفولیت

چون گذار خشت اول در زمین معمار کج
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
نشود خشک جز با آتش راست

توقف نکردن در تغیر مخالفان

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
امروز بکش چو میتوان کشت

خیره رائی بود قیاس و درنگ
کاتش چه بلند شد جهان سوخت

تلاش و کوشش معاش و خدمت امرا و صلحا

رزق هر چند بیگمان برسد
بدوش توکل منه بار خود را
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
هر چند فلک گرم عداوت گردد
رو قطره چند از عرق سعی بریز
اینکه روزی بی تردد میبرد افسانه است

شرط عقل است جستن از درها
ولی نعمت خویش کن کار خود را
دست پر آبله صدف پر گهر بود — راسخ
دورے نزند که رنج راحت گردد
شاید عسرت بدل بعشرت گردد — جامی
نتیجه کوشش کلید رزق را دندانه است — صائب

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده
نگردد چون قلم صاحب سخن هر نا تراشیده — وحید

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده
نگین هرگز نگردد پست سنگ نا تراشیده — [illegible]

در قبضهٔ سعی است کلید در روزی
شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و خدمت کند

بنده چون خدمت مردان کند
خدمت او گنبد گردان کند — [illegible]

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسپ مرادت زیر زین

مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست
تا بود در سر منت دستار می باید کشید — عاملی

بخدمت بنده از آزاد مردان گو میبرد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد — صائب

قرب سروران برای خاکساران ایمنی است
میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلا است

باب التاء

ثابت و معتقد بر تقدیر بودن

مگذار از قلم و تقدیر پا بیرون
سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

اگر بهر سر موئیت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

سرنوشتی چو بد افتاد ز تدبیر چه سود
کس بناخن نگشاید گره پیشانی

که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
بغیر بد آنکه نیاید بزور منصب و جاه

با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
نیست مقدور علاج غم دنیا کردن | گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
گر رود سر بر نگردد سر نوشت | این سخن باید بآب زر نوشت
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل | که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

باب الجیم

جاهلان

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود | تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
صاحب جهل مرکب چون بدانا بر خورد | میشود درهم چو چشم دردناک از روشنی
ظلم در ذات جاهل خود رای | چون چراغیست در طهارت جای
آنکس که بداند و بداند که بداند | اسپ طلب از گنبد گردون بجهاند
و آنکس که نداند و بداند که نداند | او نیز خر خویش بمنزل برساند
ز جاهل گریزنده چون تیر باش | نیامیخته چون شکر شیر باش
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست | که نادان تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نباید جز افعال بد | ز دو نشنود کس جز اقوال بد

سعدی

باز گردیدن ندارد سود جاهل را ز جهل
قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود

آنکس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابد الدهر بماند

جوانی

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه / شب تار است بافسانه بسر باید برد — غنی

جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست / در بهاران آبها در جویباری صاف نیست — صائب

زپیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا / سفیدی های کاغذ می کند روشن سیاهی را — توفیق

لازم عهد جوانیست سبکباریها / روشن است این سخن از تیرگی آبها — صائب

باین خرسندم از نسیان زور افزون پیری / که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته

جود و سخا

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

نیست تا پاک از غرض ها در سخاوت سود نیست / در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست — صائب

سخاوت با سخاوت پیشگان کن / که با یک شهر احسان کرده باشی

سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهند خود / ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون گردد

دشمن خونخوار را گوته باحسان ساز دوست / هیچ زنجیری به از پیری نباشد شیر را

زاحسان میشود صاحب کرم را دوست افزون تر / بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش می گردد — غنی

خورشید صفت چنان بزی در عالم / بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

بسایل ز تواضع پیش حاجت آید کریم اول / مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا — واقف

کریمان با توانگر هم باحسان پیش می آیند / نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را — ناصر علی

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی
کاسه اهل کرم خالی نمی گردد ز جود
رو احسان می کند صاحب کرم منفعل
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود

حلیم
استغنا باترا در ایام پریشانی بس
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
نمیتوان گفتن که دریا شد ز شرم آب ابر
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود

جفاکاری و ستم

سگ بران آدمی شرف دارد
همای بر همه مرغان از ان شرف دارد
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
ببرد بهره ز اندوخته خود ظالم
در ستم قوت نمیخواهد سرشت بد نهاد
با ستمگاران عالم بد نمیگردد سپهر
ز بیدردان علاج درد خود جستن
صائب
داغ می بخشد نمک گفتار هر جا درد نیست
کمر مبند به آزار هیچکس صائب
بد اختر از مردم آزار نیست

که دل مردمان بیازارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد
راقم
تیغ و ایم آب جو دارد و خون منیخورد
بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارد
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست
صید قربان است و ایم خانه قصاب
غنی
کنار از پا برون آرد کسی از نیش عقرب
بیش بیدردان مکن اظهار ضعف درد خویش
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری
که روز مصیبت کشش باز نیست

باب الحا

حرص

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد — صائب

از حریصان زر و در حرص زر و سیم اکسیر — تشنه از خواب همان تشنه جگر برخیزد

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن

زرا حرص به تعجیل زر بود از مرد — بهوش باش که دامی است زیر دانهٔ زر

قارون ز بار حرص بزیر زمین نماند — دیو گران سبک بته چاه میرود

نباشد هر دم صاحب طمع را همت عالی — که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد — آثر

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

پابند هوس را حرکت زنجیر ندارد — دام است درین موج عسل پای مگس را

دانه چینی از حرص گشتن ست و از جان گذشتن — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهم گشت سیر — سیر نمیگردد ز طوفان کاسهٔ چشم حباب — غنی

کی ز املاک جهان پر میشود چشم حریص — سیری از نعمت نباشد دیدهٔ کفگیر را

هر کس پی رزق گرچه اندر تک و پوست — از قانع تا حریص فرق است ای دوست

با سگ نشود همای هرگز همسر — هر چند هوای استخوان در سر اوست

هلال اگر بلب نان خویشتن نه بساخت — ز حرص شهر بشهر اینقدر نمی گردید

یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی دست حباب است

حسد

حسد را از ریشه نتوان یافت بجز طینت ظالم
حسد با اهل حسد کار میکند صائب
یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است
بر نیره دروی که حسد شامل اوست
حسد هر جا که آتش بر فروزد
آن درد که درمان نه پذیرد حسد است
گویند حسود خصم مردم باشد.

سر زنباله دایم درد دل تیر است پیکان را
چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را
بی حسد نبود برادر گر پیمبر زاده است
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
هم از اول حسودان را بسوزد
آئین حسد قاعدهٔ دیو دوست
گر زانکه نکو در نگری خصم خود است

بیدل

حق همسایه

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بجز آزار از همسایه بدکس نمی بیند
بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی

بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

غنی

حاجت روائی

امید خلق روا کن بکرمست که تو نیز
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد
اگر توقع بخشایش از خدا داری

مقرر است که با خود امیدها داری
مرادها که تو از حضرت خدا داری
ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشا

ز عمر آنقدر بیش آید بکار — که در نفع خلق خدا بگذرد

وز آن زندگانی چه حاصل بود — که در کار نفس و هوا بگذرد

عبادتی نبود در جهان ازین بهتر — که مرهمی نهی از لطف بر دل ریشی

بزیر پای تو جبریل زیر بال کند — پیاده گر بشتابی بکار درویشی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — بهتر از آن نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

تا توانی مکن در حق کس تقصیر — بدی میا در پی با خلق یار نجی

کار گره گشا نشود در زمانه بند — هر گره که کسی ندید در انگشت شانه بند

سر بر آوردی بدولت و پای مردی کن بلطف — دستترس داد ات خدا افتادگان را دستگیر

ذره ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذره نقصان نبود او نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لا یضیع الله فی الله دین المحسنین

بر آوردن کار امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

حفظ آبرو

آبرو یک قطرهٔ آبست چو آن از چهره رفت — پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

زالام هرگز ندارم تاب احسان کسی — آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر — مفروش جوش را و نگهدار آبرو

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را — بخشش خورشید تابان می گدازد ژاله را

بیخود	یکبار آبرو می زردی که بخت بخت	در برگ گل دو باره که آرد گلاب را
کلیم	نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست	رشته کوتاه باب سبحه در زنار نیست
قطعه	هنرمندان عالم را یکی پند	از این بیچاره می باید شنیدن
	بکوه قاف رفتن پا برهنه	وز آنجا سنگ صد من آوریدن
	بآتش وان فرو رفتن نگون سار	ز پلک دیده آتش پاره چیدن
	بدندان رخنه در فولاد کردن	ز ناخن راه در خاره بریدن
	بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
	بسی بدجامی آسان تر نماید	ز بار منت دونان کشیدن
شوکت	نمیکشند ز کس صاف گوهران منت	بود فتیله چو جوهر چراغ آئینه را
	نه در خویشان ز فقر و فاقه منال	باش راضی برنج و محنت خویش
	زانکه همت کشیده می گفت	محنت خویش به ز منت خویش
صائب	آنکه زمزمه خواستن بود بنازش	صدای ریختن آبرو است آوازش
غنی	کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشید است دایم ماه را
	حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
	غبار منت احسان گرانتر از درد است	بصندل دگران رنج درد سر نکشی

حق استاد نگهداشتن

فراموش مکن حق استاد علم	که بر همت اوست بنیاد علم
ور دولت مهر استاد هست	بدست امید تو جز باد نیست

مرا استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیاید که مخدوم شد

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر — حافظ

باب الخاء

خود نمائے

خود نمائی نشان بے آبی است — ورنه هیچ چشم گوهر است حباب

خود نمائے نیست رسم مردم صاحب کمال — آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد

خلق را در خود نمائی عیب ها پوشیده نیست — ماه چندانی که اندايد کلف روشن تر است

خود نمائی را بلائے درخفا است — و اسپند بر فروزی که سر دفتر بود

گر دهد آئینه بهر امتحانم جا بچشم — کی چو عکس از ساده لوحی خود نمائی میکنم

تماشائے خود بخود کردن نمی زیبد ترا — چو زن پستان خود مالد حظوظ نفس کی یابد — صائب

آنکس که مایه دار بود نیست خود نما — هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

بدان اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق هیچو زبان تو ترجمان تو اند — اثر

خاکساری

خاکساری پیشه کردن هیچ دانی که چیست — مشت خاکی را بچشم دشمنان افگندن است — ناصر علی

ملایم کن زراه خاکساری خصم سرکش را — که خاک از آب بهتر میکند خاموش آتش را

خاکپای همه کس هم که شد از روی نیاز — میکند هیچو زمین زیر و زبر گردون را

	از پی اصلاح صد دل بس بود یک خاکسار	مشت خاکی میکند روشن هزار آئینه را
غنی	خاکساران از بلائے آسمانی ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
	فروتن باش تا گردی فلک جاه	که ماه عید را خم افریدند
	زمین خانهٔ آئینه هاست چرخ بلند	فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
	خواهی که آفتاب بزنجیر آوری	آور بکف چو زلف طریق شکستگی
	زیباست خوی آتش اولاد بولهب را	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
	عاشقان را خاکساری آبرو افزون کند	بیش گردد قدر سیمابی که خاکستر شود
صائب	فروتنی است دلیل رسیدگان خدا	که چون سوار بمنزل رسید پیاده شود
	با بد و با نیک کارم نیست جز افتادگی	دامنم در آشنائی ها گریبان نیستم
	کاکل از بالانشینی رتبه پیدا نکرد	زلف از افتادگی ها همنشین ماه شد
صائب	ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق	که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
وله	سرنوشت از نگونست نمی بازد نیاز	نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست
وله	قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن	از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
وله	رفعت بود نتیجهٔ افتادگی بلی	بر دوش می برند ز میخانه مست را
میر	عیب است بلند بر کشیدن خود را	وز جمله خلق برگزیدن خود را
	از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
[illegible]	میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت	رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده
ناصر علی	همواری ببینش عزیزان کند عزیز	چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
غنی	غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد	حباب از سربلندی پایمال موج میگردد

میتوان کردن به نرمی رام صید سرکش را | پنبه سد راه می گردد شرار جسته را
خاکساران مدد از عالم بالا یابند | گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خنده

اے گل که موج خنده ات از سر گذشته است | آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
یک نفس باشد نشاط خنده بر ظاهر چو برق | خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است
مباش در صدد بیشمار خندیدن | که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
از خنده صلح کن بخموشی که می شود | قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
لائق محفل نباشد هر که خندد بیمحل | کفش چون دندان نماید میکنندش از پای دور — غنی
صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت | گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست
بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد | رخنه در قصر حیات تو ز بر خندیدن
باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن — طغرا
بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد | تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد — وحید

خموشی

ز هر کلام کلام عرب فصیح تر است | مگر کلام خموشی که افصح عرب است
لب خامش بود دلیل کمال | قفل بر در نشان اسباب است — یحیی
مهر خاموشی بلب تا بود عیشت مدام | بی زبانی پسته را در خنده می آرد مدام — غنی
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش | آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود — راسخ

غنی	نی پذیرد خموشی دل بی نور صفا	نفس سوختهٔ خاکستر این آیینه است
ناصر علی	طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو	میشود باد نفس دل غبار آیینه را
صائم	سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را	که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند
راسخ	هرزه گویان بسر خود بلا آورند	خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
	غم نیابد راه در دار الامان خامشی	غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است
	بغیر شهد خموشی کدام شیرین است	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
غنی	گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت
	ترک گویائی ز دخل نکته گیران سخن است	بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
اعجاز	نشان مردم کامل عیار خاموشیست	رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود
واصل	جاهل بخموشی نگر از عیب بر آید	جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را
صائب	غنچه سان پیوند گر خواهی دهان خویش را	پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
	انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار	تیغ میگوید جواب مرغ بی هنگام را
	بسیار است آفت پست و بلند گفتگو	راه هموار خموشی بخطر داریم ما
	در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن	تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
ناصر علی	گوهر شود ز مردان انبیا و الکن است	این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
	صدف وار گوهر شناسان راز	دهان جز بگوهر نکردند باز
[illegible]	هیچ مضمون به ز لب بستن نمی آید	خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید

آب گهر ز فیض خموشی گهر شود
این راز سر بمهر بما از صدف رسید

خواهش ورود مکتوب الیه

بی تو یکدم این دل دیوانه حباب شاد نیست
بیا که بی تو نگاهم بدیده بیهوش است
در آرزوی وصل تو ای نوبهار چشم
دل زدار و خانه وصلت دوا دارد امید
هر کسی را باشد از لطف تو رشید امید عطا
ای نازنین طبیب و درت گدا ختم
آن چنانم بدیدنت مشتاق
ای یک دو دم که وعده دیدار ممکن است
بیا ای آفتاب صبح امید
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
قدمی رنجه کن ای دوست که چون مردم چشم
بهر تشریف تو بلبل در چمن هر صبحدم
ای سرو خوش خرام کجا رفته بیا
لطف کن بقدمت ویرانه ام آباد نیست
در انتظار تو چشم تمام آغوش است
از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم
شربت خاصی از این دار الشفا دارد امید
کشته تیغ تغافل خون بها دارد امید
پیش آ که ناله من بیمار نازک است
که اگر زود نرسی میر است
دریاب حال ما که هویداست حال عمر
که دست شب هجران اسیرم
ز گنج خانه دل ما بکشم بروزن چشم
کردم آراسته از لخت جگر خانه خویش
می گشاید از کتاب غنچه ها فال مراد
تا چند همچو فاخته کوکو کند کسی

باب الدال

دشنام

صائب — دهن خویش بدشنام میالا صائب
کین زر قلب هر کسی که دهی باز دهد

وله — دشنام خلق را ندهیم جز دعا جواب
ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

وله — گر دوست داری مادر خویش
دشنام مده بما در من -

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد
در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

از داده چه بهتر است گفتا که طعام
ناداده چه بهتر است گفتن دشنام

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم
او بقم زنده کند یار بدشنامی چند

دعائیه اشعار

عمر تو هزار سال بادا
اقبال تو بر کمال بادا

دولت ترا متابع و اقبال یار باد
ذات تو در حمایت پروردگار باد

آفتاب حشمتت تابنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد

چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
بدولت کامیاب کامبخش و کامران باشی

تا هست جهان ترا بقا باد
کارت ز جهان مدعا باد -

الهی در جهان باشی باقبال
جوان بخت و جوان دولت جوان سال

خداوند دارنده یار تو باد -
مراد تو اندر کنار تو باد -

دوست نادان

دشمن دانا که غم جان بود
دوستی با مردم دانا نکوست
بود محبت نادان بلا که یوسف را
دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه ایست

بهتر از آن دوست که نادان بود
دشمن دانا به از نادان دوست
طرب سرای زلیخا تمام زندانست
شکند ور شکند پیوند نبود جا دل
نشکند ور شکند پیوند گردد در زمان

دیانت

از دیانت کار می یابد نظام
در دیانت کوش تا دنیا و دین گیری فروغ
گر علوی قدر خواهی از دیانت سر متاب

وز دیانت مرد کامل میشود
بی دیانت راند نیا بر مراد است و نه دین
با تو گفتم این سخن والله اعلم بالصواب

دنیاداران

دنیاداران صلای احسان ندهند
این طائفه سوختنی همچو تنور
از سوال خیر و عافیت نگردد بی فروغ
ز سایل شوکت آرایش بود ارباب دولت را
بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول

جز حالت تنپان به فقیران ندهند
تا گرم نگردند بکس نان ندهند
درد مفلس را دوا از ضرب دینار کن
کر دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا

شوکت

خیال

برہم نشود طبع گل از نالۂ بلبل ... آوازۂ گدا رونق بازار کریم است

اہل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر ... زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوہر شود

اہل دنیا را بود از زر غفلت غرّۂ ... گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتے

دنی و سفلگان

وجدان — در چشم کند خانہ مگس را چو دہی روے ... با سفلہ ہمان بہ کہ مدارا نکند کس

سعدی — با سفلگان طریقۂ تسلیم حکمت است ... پیشش آید اگر در پستی خمیده شو

صائب — سفلہ چو جاه آمد و سیم و زرش ... سیلی خواہد بضرورت سرش

وحید — تمیز نیک و بد از سفلگان مجو صائب ... یکیست مرتبۂ کاه و زعفران در خاک

سفلہ از قرب بزرگان نکند کسب شرف ... رشتہ پر قیمت از آمیزش گوہر نشود

نیکشد قامت نی ہیچ بہ پیش از نیشکر ... در سلک مغزان بود گردن درازی شتر

چون سفلہ گرفت چیزے از کس ندہد ... این شیوه خدا بہ ہیچکس ندہد

نامرد زبس کہ بد افتاده است ... دشنام اگر دہند واپس ندہد

حاجی — چون سوار اسپ گردد سفلہ چشم خود ببند ... چشم می پوشند ہر گاه گرد بر گردون رود

طاہر — سفلہ آب لقمہ را مانَد چو یابد اعتبار ... می تواند سوخت نتواند چراغ افروختن

سفلہ از آسودگی دولت دنیاست عزیز ... این طمع چو ازو دور شود دستر باشد

سفلہ را منظور نتوان ساختن گو خوب روست ... میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است

اوج دولت سفلہ طبعان را دو روزی بیش نیست ... خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر است

دروغ

کسے را کہ گردد زبان دروغ
دلیل بر سیر کمراست دروغ وال دروغ
خرد چہ آخر لفظ دروغ بیند غین
شمع کج در سوختن بازد آخر میشود
راحت نیابی تا نسازی بادروغ
دروغ آدمی را کند بیشمار

چراغ دلش را نباشد فروغ — سعدی
ہمین ز لفظ دروغ آمد است معنی راست — کلیم
بدانند اینکہ دروغ عافیت ہزار بلاست
یعنی از نار استی حاصل شتاب لبلت
شب اگر خوابت نیاید گوش افسانہ باش
دروغ آدمی را کند بے وقار — سعدی

ز کذاب گیرد خردمند عار
کہ او را نیارد کسے در شمار

باب الرا

رسیدن نامہ و یاد آوری

چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاہ
قاصد رسید گلشن باغ دلم شگفت
گر دلم سوختہ آتش مہجوری شد
دل در برم طپید من از شوق بیخودی
خلعت می بینم و گر سواد نامہ میگردم
وین نامہ کہ مفتاح در رحمت بود

خاکیان را خبر دعا گوئی چہ یار آجوب
بر من پیام دوست نسیم بہار شد
نامہ ات داغ مرا مرہم کافوری شد — دیوانہ
رفتم ز خود مگر تو مرا یاد کردہ
فدائے جنبش آن دست طرز نامہ میگردم
اندر دلم قفل ملالت بکشود

همه ایره از حروف آن مصقل است
عجب نباشد اگر نامه ام شود روشن
این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
این تازه رقم از قلم کیست که با جان
الطاف دلنواز تو آمد بسوی من
یا آسمان بجز خورشید عود سوخت
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست
چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد دید آن
ز اشتیاق دست بوس عالی آیت آمد
بحمدالله که آن یار گرامی ـ

که ز آئینه خاطر من زنگ زدود
که حرف نامه او بوی پیرهن باشد
صد حلقه فزون است بجز پیچ و خم او
من جان و دل داده فدای قلم او
گفتم مگر نسیم صبا از چمن وزید
یا کاروان مشک ز راه ختن رسید
که گشت دیده منور ز صورت رقمش
هزار جان گرامی فدای هر قدمش
در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم
گاه بر لب گاه بر دل گاه بر سر یافتم
مرا از نامه خود ساخت نامی

رضا

صائب

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
عدد شود سبب خیر گر خدا خواهد
جست آب بقا سکندر و شد خضر کامیاب
ملک و در هم از حکم قضا سر گشتی دیدیم
سیر روزی بهر کس خود رسد نه غیب
ز قسمت ازلی سر نتوان پیچید

قسمتی

که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت
خمیر مایه دوکان شیشه گر سنگ است
روزی بقسمت است نه کوشش دریں سرا
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
سگ بدام عنکبوت افتد شکار سے خرمگس
نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

هرچند زمانه شور و شر انگیزد — بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج آب دست آویزد — بی دست زدن موج دگر انگیزد

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی این نوش یافت — نظامی
هر کس لوای راستی افراخت سربلند — بالانشین جمله حروف است زین الف — وقف
سرو در فصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال — غنی
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی است — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود — بیدل
بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد — عصای آبنوسی بهر میل سرمه اعمی را — شوکت
پا و گیر این سلوک را ز عصا — راستی پیشش میرود همه جا
راستی موجب رضای خدا است — کس ندیدم که گم شد از ره راست — سعدی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام — مجلس افروزی شمع و چمن آرائی سرا

درین زمانه باطل کسیکه حق گوید
برای خویش چو منصور رسن تابد

زبان طعن
بر گذشتگان وغیره کشودن

عد مبد
تیغ بر مرده کشودن ز جوانمردی نیست — غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد
تا توان گل در گریبان ریختن [illegible] — خار پیراهن مشو آسودگان خاک را
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — تیر بر چرخ میندازکه بر میگردد

مستغنی
بر بلندان سخن برزدی خود است — تف بروی فلک بروی خود است

باب السین

سفر

سرمه از فیض سفرها به بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
شد عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکبیت تیر کج درست تا بود در ترکش

غنی
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دایم پر است از خارها
موی چون از سر جدا گردد نمیگیرد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته میباید چو جان

صائب
تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

ناصر علی
بلند نام نگردد کسیکه در وطن است — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

نیست قدر هیچکس را در دیار خویشتن
مرد کامل در وطن هرگز نمی گیرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن
درخت گر متحرک شدی ز جا بجای
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر
گهر چو ز کان خود برون شد
چون شیره ز نیشکر برون شد

آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب — کلیم
میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را
ز رنج اره کشیدی ولی بلای تبر
استاده است شمع و همان گرم رفتن است — صائب
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قند



غوطه زد در خاک تا تیر هوای شد بلند
سرکش از سرکشی خویش بود در آزار
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست
افتادگی برآورد از خاک دانه را
چو سرکش سر افتادگی آید مشو ایمن
نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن

سرکشان را زود میمالد فلک بر زمین
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف — غنی
گردن کشی ز پای نشاند نشانه را
که کار خویش خواهد کرد آتش سر بجا افتد
زمین آرا چها دارد ز فیض خاکساریها
سرگرمی آرد به پایان سرکشی بالانشینان را — شوکت
چون شمع میخورد سر خود هر که سرکشید

سنگدلی

(غنی) سخت دلی که میسازد پیر و خورد را بکام — آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

(وفا) سیه کاری نباید سنگدلان از غرورشان پیدا — نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا

(جرات) جز دل آزاری نباشد شیوهٔ سنگین دلان — محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد — در قصد آن دم که کسی را بکسی جنگ شود

(غنی) سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است — پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

کام دل نتوان گرفتن از بتان سخت روی — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

سخت جانان را اگر می نرم کردن مشکل است — آب گردد آهن اما ز آه آهن میشود ـ

باب الشین

شکایت عدم تحریر خط و استدعای آن

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند — میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست وگرنه حکایت است

نه سلامے نه توکز غم کند آزاد مرا — نه پیامے که بوصل تو کند شاد مرا (اسیر)

حرفے نه نوشتی دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمے یاد نکردی

نے نامهٔ معنبر فرستی و نے یاد میکنی — بر دوستان خویش چه بیداد میکنی

رنجی گر ز طبعم در شکایت هست عیبها — اگر خواهی به پیشت میفرستم تحفه‌ها (حاذق)

شد مدتے که نامهٔ نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد

من از یاد تو یکدم نیستم غافل مگر گاهی — ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید (امین)

شکر نعمت

(شریف)

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پرده آشکار

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید (سعدی)

کیست بزیر فلک نیلگون — کامده از عهدهٔ شکرش برون

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

نا امید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه — لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوسی دل پی دنیا میگشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود — بدعاها اجابت اثر آمد صد شکر

صد شکر که آفتاب مقصود — از برج امید چهره بنمود

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز (حافظ)

سعدی

صد شکر که روز شد شب هجر — دل یافت خلاصی از شب هجر

منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس از و که بخدمت بداشتت

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

لله الحمد هر آن نقش که خاطر میخواست — آخر آمد زپس پردهٔ تقدیر پدید

شکر ناکردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر منتهای مقصد خود کامران شدم

شادمانی

بر مرگ دشمن

سعدی

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

وله

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

وله

مکن شادمانی بمرگ کسی — که عمرت پس از وی نماند بسی

دمی حیات پس از مردن چنین دشمن — گمان بریم ز صد ساله زندگانی به

از شکست دشمن خود دل بدر آید مرا — میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

اسیر

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
شادی بقتل دشمن بی دست و پا مزن

باب الصاد

صفائی باطن

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود
در آئینه بروی همه کس باز بود

سینه صاف از غباری گر بود بر چهره اش
اندرون خانه آئینه جای گرد نیست

شنوا اند کرد صائب روی عالم را اگر بود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

با صاف دل کسے را یارای برتری نیست
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
از برق زیانے نرسد خرمن مه را

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی است
هر کس کشد بر آئینه خنجر بخود کشید

ندارد حاصلے با سینه صافان کاوش بیجا
بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه هائے صاف نگیرد قرار غم
زود از انبساط آئینه سیه بگذرد

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آخر آئینه به بالین نفس می آید

وحید — صائب — جامی — غنی — امید — شوکت

صبر

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون
ز خوشه رهروان را توشه بیرون

صبوری مایه فیروزی آمد۔
قوی سرمایه بهروزی آمد۔

صبوری مایه امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب

کاشی — جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار | چون ایستاد آب بآئینه میرسد

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید | که این کلید بهر قفل راست می‌آید

سعدی — گنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حافظ — گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

ناصح از روی درشتی سخن از گفت چه باک | صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

سرخوش — رزق را روزی رسان مقدار هر یک داده است | خرمنه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

نمیتوان بتبر دو عنان رزق گرفت | زآسیا دانه چه در دست آسیا دارد

باب الضاد

ضرر همنشینی

غنی — رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند | چو یک پا خفت دیگر نیز از رفتار میماند

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست | بر عارض خویش غازهٔ خواری بست

بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست | نسبت بجز انگشت فروتر بنشست

بیدل — از صحبت خیره مرد نامرد شود | بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش | یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

غنی — بجز دوری ز همجنسان نشان گر طمع داری | چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
باعث آزار خواهد شد صحبت منعم بلے

اهل صحبت نا اهل یاران ها دارد ـ
اختلاط نا موافق سد راه سالک است

رباعی
باید منشین و باش بیگانهٔ او ـ
تیر از زه راستی کمان را کج دید

"
صد سال در آتشم اگر سهل بود ـ
با مردم نا اهل مبادا صحبت

صحبت نیکان بدان را چون نوا نیکو کند
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان

رستان را میزش کج بیتان کج میشود

ق
کم نشین با بدان که صحبت بد
آفتاب ارچه روشن است او را
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد

در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد (غنی)
رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود کند (بینش)
فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

آن آتش سوزنده مرا سهل بود ([illegible])
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

تلخی از بادام نتوانست بیرون بردقند (صائب)

چون زرستان بیشتر گردد شود شبها دراز (آفرین)
کفش گردد ز اختلاط پای ناهموار کج ـ

گرچه پاکی ترا پلید کند ([illegible])
پارهٔ ابر ناپدید کند ـ

آب در روغن چه باشد میکند خاموش چراغ (صائب)

باب الطاء

طمع

طمع را سه حرف است اهر سه تهی
ازان نیست مرطمعا نرا بهی ـ

غنی — مینوا زدساز عیش آندم که طامع یافت قوت / باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

انچنان دور از طمع گشتم که میبوسم چو شمع / گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است

خالص — چشم گداری ببین عیب طمع پوشیده نیست / شد سیه و سرمه تا آواز مردم را گرفت

اثر — نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی / که مقناطیس چیزی جز آهن نمیگیرد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست / چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

غنی — طامع که بملک حرص گردد راهی / در سعی بهشت سی نکند کوتاهی

قارون نه بخاک رفت از طول امل / تا بر دارد درم ز پشت ماهی

مینوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ / نیست امید رهائی با گرفتار طمع

روزی طمع ز کلک همی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

باب الظاء

ظلم

شهرت — بغیر ظلم توقع مدار از ظالم / کز نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

اشرف — خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود / شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را

زادهٔ ظالم ستمگر میشود / تیغ چون بشکست خنجر میشود

همت — اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را / هیمه چون همصحبت آتش شود آتش شود

تاثیر — خطر همیشه بپایان را ز پهلوی خویش است / که کشته گشتن عقرب بدولت نیش است

چون بجنبزان بیجز از کار مباش
سرگشته بهر کوچه و بازار مباش — غنی

ترسم که ز چشم اهل بینش افتی
چون طفل سرشک مردم آزار مباش — غنی

حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود
آسیابی سببی دلشاید برهم

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را — کلیم

با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

نگردد نرم از معز دل گردنبند دل ظالم
همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون

ستمگیر ز ظلم آتشے بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت

ظلم ظالم چو شود بیر دو بالا گردد
بیشتر می برد آن تیغ که خمدارتر است — امید

باب العین

عزلت

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را — غنی

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشد پا گهر شود — صائب

گر شوی گوشه گیر چون ابرو
بر سر دیده‌ها نشانندت

پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود
قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

چون شب قدر را ز همه مستور شد
لاجرم از پاے تا سر نور شد — اهلی

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش

صائب
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش — آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست

غنی
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — ما بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جا سفتن است

کلیم
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه — که بهمی دست خورد خون چو باز آمد

اینهمه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرساندت

حزین
علت آمد گنج مقصد اے حزین — لیک چون باز هد و علم آید قرین

عزت بے عین علم آن ذلتی است — ور بود بی زای زهد آن علتی است

عیب پوشی

صائب
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

وله
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب — که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

وله
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

غنی
رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی — هر جا که خامه ایست زبانش بریده است

راز کس ای صبا منیش مکن بر نگار فاش — صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست — عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

حکمت
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام — جامه از قطع نظر ببریده ام بر قد خویش

سیاه رو شود آنکس که عیب‌بین گردد — چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

نباشد نکته‌گیری آدمیت — که کار سگ بود آهو گرفتن — مشهدی

هنر دیگران ندیدن عیب است — دیدن عیب خویشتن هنر است

رباعی

اتو در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب — غنی

هرچند عقیق است با آتش همرنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب

مانند نور دیده عزیز است در نظر — هر خرده را کسیکه چو عینک بزرگ دید

با چشم کم مبین سخن ظاهر ذلیل را — عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را — سرور

عیب‌جویان واقف از نقصان خویشم کرده‌اند — همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا — غنی

هرگز نهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری

بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه — که مستفید شود از توهم عدو گردد — صائب

پرده‌پوشی پرده بر افعال خود پوشیده است — عیب هر کس را کسی پوشید ستار خود است

ز چشم عیب‌بین عیب‌نمایان تر نمی‌باشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب‌پوشی کن — غنی

عدو را گرو احسان ساختن

بهتر از سیری من بندی نباشد شیر را — غافل است آنکس که دارد مال از دشمن دریغ

دشمن خونخوار را کو نه ز احسان ساز دوست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

همی تا برآید ز تدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار — سعدی

چو نتوان عدو را بقوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست

عجز

غنی
نکته بسیار دقیق است سخن پرناز ک
خاک انسان که صد رجا دارد و بیم

غنی
گفتند ترا کجا کردن صرف
سر نوشت و اندگون را راست سازی دنیا

بیدل
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب

رباعی

دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی
بر چهره نشست گرد عجزش زقدیم
آهی زرد گفت در بنای تسلیم
نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست
خورشید جهانتاب فرو هشته رسن ها
اوج گیرد آنقدر کز خود تنزل میکند

باب الغین

غرور

شوکت
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد

وله
زاوج جاه غرور دلی رسا گردد
نیست شهرت طلب آنکس که کمال دارد

سرخوش
منگر بچشم کم بعنبر ان عزیز من
خلق را در خود نمائی عیبها پوشیده است

چون شمع میخورد سر خود هر که سرکشید
که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
به پشت بام رود بالا صدای پا گردد
هرگز انگشت نما بدر نگردد چو هلال
یوسف غلام کس بخریدن نمی شود
ماه چندانی که افزاید کاهش روشن تر است

سرکشی با زیردستان عیب باشد ز ندگیست
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغرور آن
تا یکسر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم

آبرو ریزد چو گردد شیشه پیمانه ظرف
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
آئین غرور و خودپرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

رباعی

جامی

غذا از اشتها کم خوردن

اندرون از طعام خالی دار
نچندان بخور کز دهانت بر آید
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
معده چو پر گشت شکم در دهانت
تنور شکم دمبدم تافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم
شکم بنده بسیار بینی خجل
ای برده فرو در لب نان دندانرا

تا در و نور معرفت بینی — سعدی
نچندان که از ضعف جانت بر آید — وله
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی — وله
سود ندارد همه اسباب راست — سعدی
مصیبت بود روز نایافتن — وله
وگر در نیابد کشد بار غم — وله
شکم پیش من تنگ بهتر که دل — غنی
از سیر خوری کرده مکدر جانرا

تا نیست چو هیچ اشتهایت صادق
زنهار که در پیش نگیری نانرا

غیبت

سعدی

کسیکه پاک نسازد دهن ز غیبت خلق
همان کلید در دوزخ است مسواکش

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

باب الفاء

فقر

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر
خسخانه به از قصر بود در گرما

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

پارسائی نیست کردن پاک تن را با آب
از دو عالم دست شستن این طریق پارسا

خود را بشکن که بت شکستن هنر نیست
بگذر ز خودی ز قید رستن هنر نیست

کار چون با وحدت افتد گفتگو درکار نیست
چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست

حافظ رح

صوفی بسماع دست از آن افشاند
تا آتش دل بجنبش آید بنشاند

عاقل داند که دایه گهواره طفل
از بهر سکون طفل می جنباند

نه که سوخته شد زخم را بود مرهم
میپوشی چشم خود از فیض عام کسوت فقیر

زینت خود ساز دولت هر که را درد فقر
مشعل شاه از کهن دلق گدایان روشن است

خوشنود

مهد دیدار باش تا باشی
نقش دیوار باش تا باشی

خاک بر فرق خواب غفلت ریز — چشم بیدار باش تا باشی

سنگ راه است کار و بار جهان — فارغ از کار باش تا باشی

چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت — همچو پرکار باش تا باشی

از تضاد دل بیار و دست بکار — دار و هوشیار باش تا باشی

فراق

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست

گفتم به بلبلے که علاج فراق چیست

[illegible]

بے روے خوش تو زنده بودن

زبان خامه ندارد سر بیان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب

ز هجر آن دیده ام حالے که کافر از اجل مبیند

درون دیده اگر نیم موست بسیار است

از شاخ گل سزاک فتاد و طپید و مرد

خود بے تو کدام زندگانی -

مرگیست بنام زندگانی

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

که روے هجر سیه باد و خانمان فراق

خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

شوکت

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی

سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

باب القاف

قناعت و توکل

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلے ز دانه فشانی کسے هما نگرفت — کلیم

گنی تسخیر صد ملک سلیمانی ز آهنگی — چو خاتم گر به بندی از قناعت نقش بر سنگی — راسخ

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشکد تر بسازد قطره گوهر میشود

نمیتوان تبرد عنان رزق گرفت — ز آب دانه چه در دست آسیا ارزد — رضا

رباعی

در فقر ترا که استقامت دانیست — هر روز تلاش رزق نا انصافیست — بیدل

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطرهٔ آب بعد سالے کافیست

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد — چو قسمت نیست روزی از زبر جوان آسیا ریزد

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع — محال است استخوان را از دهان سگ نا گیرد

تنورت گرم باشد همچو خورشید — قناعت گر بیکنان کرده باشی

اعتمادِ رزق بر رازق مرا در زیست — تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام

توکل پیشه را روزی بهشت خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را — غنی

قانع آنکس که قسمت چو صدف می باشد — لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد — ثاقب

در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن — خیمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا — دایم خموش دار زبانِ سوال را — غنی

قطعه

ان کو به قناعت آشنا شد — منظور تعزّ من تشا شد

وان کو به حرص و آز پیمود — مقهور تذلّ من تشا شد

مریض مصلحت خویش را نمیداند — به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش

مرا فقیر مصلحت خویش را منیب اند — به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش

روشن گهر کسی است که هر خوب زشت را — برخود نشستن چو آئینه هموار کرده است

غنی قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را — تا سد رمق هست نجنبا نتوان رفت

بدر دو صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است **حافظ**

از توکل در سبب کاهل مشو — رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

صائب در خشکسال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون نخشکد ترا بسازد قطره گوهر میشود

کلیم اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشته راه توکل را

قلیان

من از نی قلیان کسی کام گرفتم — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم **جویا**

نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی — به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی **وله**

اهلی قلیان بکف تو بهر دو در میگردد — **رباعی** نی در دهن تو نیشکر میگردد

بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که بر گرد قمر میگردد

به تنباکو مرا الفت از آن است — که دودش حلقه زلف بتان است

دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود

مدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری درمیان هاله پیدا

	زهی نیچه پیچین دلنشین است		خطر نبود که زلفی پرز چین است
	از حقه ز خق حق سبق آموخته به	رباعی	وزنار چلم سینه ز غمل سوخته به
	عیبم مکن از کشیدن تمباکو		دل سوخته را رفیق دل سوخته به
فارس	من و صد آه و افغان نی و صد بوسه بر لعلش		هزاران هیچتا هم داد این قلیان کشیدنها
	میکند آئینه دل صاف تمباکو کش		زانکه انیجاد در او خاصیت خاکستر است
	حقه نی خدمت گذار و محلس افروز است		تا نپرسند قنن نگوید هیچ بیش و کم ترے
	میتوان آموخت آداب محبت از نی		سر نه جنباند اگر بر سر نهند شرا خگری
باسلی	کمتر باشد مرا غم تنهائی	رباعی	مانوس شدم بعالم تنهائی
	صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک		قلیان کافیست همدم تنهائی
	قلیان مشعبدیست هنگامه طراز	رباعی	بازیچه او ربوده گوی اعجاز
	این طرفه که او چو کرد آتش بدهن		دودش ز دهان دیگرے آمد باز

برزبان حلوا است بے دود ہست در دنیا لذیذ
غیر تمباکو ندیدم دود ہے حلوا لذیذ

قهوه

قابل شوکت	قهوه خبر باد خدا در دل ندارد مطلبی	فهم کن ہو در میان حرفهای قهوه است
	شکسته چون خسوی از زنخ راه قهوه بنوش	که مومیائی حل کرده قهوه گرم است
	هر خید جهان و کار او جمله نکو است	از عمر گرانمایه که میدارم دوست

آندم که فرو رددوم قهوه بود
چون قهوه بلب ساندان حبابات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
اے قهوه نشان آب حیوان داری
در تابۂ غم تو همچو من سوخته
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد

آندم که بردن شود دم ماکوست
او قهوه خورد قهوه خورد آبحیات
ظاهر شده خورشید جهان ظلمات
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
که آنجا میهمان را نیتی بر میزبان باشد

صیدی

باب الکاف

کج طبعان

کج را به تکلف نتوان راست نمودن
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری
بود کج بحث چون خوف غلط بر صفحهٔ مجلس
ز فیض قهوه و نیابد ضمیر کج طبعان
نیست در مان آدم کج بحث را خر خاشی
ظاهرم از صحبت فلاطون ماهی گشته است
چو پیلان را خر دشان از کج دیدم نقیضیم شد

کے تیر توان ساختن از چوب کمان را
که از ناخن بر آید کشید انگشت آزارے
نخیز دگر به تحریک زبان بر دار تیغش
کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
ماهی لب بسته چون در دل کند قلاب را
هر کج بحث است خواهد بر زبان ها او فتاد
که عاجز میتوان کردن به بحث کج فلاطون را

رفضل
[illegible]
صائب
حسامی
غنی

سروی بر بود در بن عالم زنهار آذری ز کجان راستی مجو	تاک از کجروی ثمر دارد نتوان نمود راست درخت خمیده را	آذری

کینه

	کفرست در طریقت ما کینه داشتن	آیین ماست سینه چو آئینه داشتن
شوکت	سینه صافان را غبار کینه نیست	گل نباشد چشمه خورشید را
وحید	ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمی ماند	بروی آب جاری قطره باران نمی ماند
	خواهی که دلت صاف شود آئینه	ده چیز برون کن از درون سینه
	حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت	بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
سلیم	در دیار ماست از بس بدشگونی آبگین	هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد
	بدر اکدورت را از دل بی کینه میرسد	زنگی خجل شود چو به آئینه میرسد
بیدل	کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما	فارغ از جوش غبارست زمینیکه نم است
	نهال کینه که در سینه ها نشانده شود	مقررست و معین که بر که چه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع میوه دارد که
که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

صورت نه بست سینه ما کینه از کسی
آئینه هرچه دید فراموش میکند

باب اللام

لغز و چیستان

قلم

چه چیزست آن مرغ بے بال و پر
سرش تا نه بُرّی نگوید سخن

نزاده ز مادر ندید ن پدر
تنش را نه دری نریزد گهر

تربز

آن چیست که روز مینماید شگون
گر دست زنی برد ز اندازه برون

صد پاره تنش ولے بیکپای نگون
همچون دل عاشقانی فرو ریزد خون

چشم

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز بآسمان نمایند

هستند جدا جدا معلق
از خانهٔ خود برون نیایند

پا بیڑ

رنگش چو رنگ زعفران بریا چو جان عاشقان
پادارد و پر هم بدان جانان بگو این چیستان

تمباکو

چیست آن برگے کہ بعد از سوختن گل میشود | دودِ او اندر ہوا پیچیدہ سنبل میشود

بادنجان

چیست آن چیز کہ با برگ پناہی دارد | جامۂ سوسنی و سبز کلاہے دارد
سینہ اش چاک نما بند سرش را ببُرند | حیرت اینست چہ بیچارہ گناہے دارد

ازاربند

چیست مارے کہ آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد
ہر کہ بکشاید این معمّا را | دائم از عاشقی خبر دارد

باب المیم

معمیات

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی	بدانی نام او بی حرف ثانی

[illegible]

باسم محمد

خمم چون نگون گشت از و قطره بریخت	هوش زد هوش محبت گریخت

[illegible]

باسم علی

انکه در عالم ز فتح بهره یافت	پیش روی یار ما خواهد شتافت

[illegible]

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم گنجد	نام بت من در و بگنجد

[illegible]

باسم عثمان

پئ نام خود آن خورشید انور	نمود از ہم دو انگشت نگونسار

[illegible]

باسم عمر

غم رویت کند تصویر جانم	ولی آخر نباید بر زبانم

[illegible]

باسم عادل

آنکہ حسنش عالمی را بستہ و شیدا کردہ است	درمیان چشم و لعل سرو قدش جا کردہ است

[illegible]

باسم خلیل

زخش را خط مشکین در نقابے	بشب دیدیم روے آفتابے

[illegible]

مصاحبت نیکان

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد	صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند	صائب
به از همصحبت شایسته اکسیری نمی باشد	ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم	
پر بید دانه نه خرمن با آسیا افتاد	ز همرهان موافق جدا نباید شد	
اختلاط پاک طینت را نمی باشد ضرر	آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب	قسمی
صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس	ور نه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد	
صحبت ناجنس کامل را نسازد بی دماغ	تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را	مؤید
پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا	بگسلد چون تار از طنبور گردد بی نوا	کاشی
صحبت پاکان نباشد بی اثر	رشته را همواره گوهر کرده است	سلیم
نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار	گفته ام حرفی که میباید به آب زر نوشت	متین
صحبت نیکان چه سان زاد عای خوب نیست	ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود	صائب
ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را	ز آب بحر نمی گردد آب گوهر شور	سعید
آهن که به پارس آشنا شد	فی الحال بصورت طلا شد	سعدی
صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند	نور گردد توتیا در دیده چون جا میکند	راسخ
مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل	انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید	
صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس	ور نه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد	

مکافات عمل

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
شوکت	بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد	اگر امروز کاری دانهٔ فردا برون آید
سعدی	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
	گندم از گندم بروید جو ز جو	از مکافات عمل غافل مشو
صائب	کمر مبند به آزار هیچکس صائب	که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری
	گر فیل شوی پای منه بر سر مور	غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
	هر که بدکار یا بد اندیش است	روی نیکی دگر کجا بیند
	هر که شاخی مضرتی کارد	میوهٔ منفعت کجا چیند

منع

منع شکایت زمانه و فلک

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صائب	شکایت ستم چرخ ناجوانمردیست	که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است
	شکایتی که بگردون کنند بی‌نظران	شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
حافظ	بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
کلیم	از چرخ همی نالی اگر بخت نداری	بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
	طعن اینهمه بر چرخ جفا پیشه مزن	یا دست و زبان سنگ برین شیشه مزن
جویا	عیب است مذمت جهان ز اهل جهان	شاخی که نشسته بر وی تیشه مزن
اثر	نماید گوشمال هوشیار اهل غفلت را	چو بیهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین ‌‌‌ ‌ ز عکس زشت نیفتد بروی آینه چین

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند ‌‌ ‌ تیغ را بر سر خود بال هما می بیند — کلیم

بفوت مطلب جزئی مشو غمین زنهار ‌ ‌ ستاره می برد و آفتاب می آرد

اگر گزند رسدت ز خلق مرنج ‌ ‌ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست ‌ ‌ که دل هر دو در تصرف اوست — سعدی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن ‌ ‌ سوختن خود را و بزم دیگران افروختن — اهلی

متفرقات

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش ‌ ‌ شیر با در حلاوت بی نیاز از شکر است — غنی

ظهور خشم به مژگان نمی رسد نسبت ‌ ‌ غبار چهره گردون نشان باران است

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد ‌ ‌ صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد — فایق

لطف و قهر اندر محل خود نکوست ‌ ‌ جای گل گل باش جای خار خار — راسخ

مدار مهر که چون خاتم بدست دیگران باشد ‌ ‌ بجای لقمه آتش انگشت حیرت در دهان باشد — ثاقب

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی ‌ ‌ شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

بوقت لقمه خوردن ای مست گفت پیام ‌ ‌ که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را — مست

از سئول غیر و قافیت نگردد رفع جوع ‌ ‌ در مفاصل دوا از شربت دینار کن

آسمان در دهر دونان را کند دایم مدد ‌ ‌ زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

کسی بزاده خود خصم نیست چیر انم ‌ ‌ که سنگ بهر چه گزند بدید دشمن مینا — [illegible]

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آنکه بگوید بکند نیم مرد
آنکه بگوید نکند زن بود — زن به از آن مرد که گفت و نکرد
پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
روزی خود خورد از خوان تو — شکر بجا آر که مهمان تو

رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است
کار بهتر شود آندم که بتر میگردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

جویا
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

غنی
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

صائب
منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون — که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون

ر
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را — عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

عرفی
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کلیم
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

تاثیر
اگرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

واثق
اگر بدم دست بدامان نکویان زده ام — بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را
اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم — چگونه تشنه بمانم سفال ریحانم
نتوان بتقلید و قال زر باب حال شد — منعم کسی نمیشود از گفتگوی گنج
از منزل اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

ابن یمین
لئیم زاده چه منعم شود از و بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

محاکمہ و سوال و جواب شعرا

اعتراض نعمتخان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظہیر

سخنہای عالی سکے گر شنفت
بنی آدم اعضائے یکدیگر اند
چو عضوے بدرد آورد روزگار
ندیدم درین عمر ہفتاد سال
حقیقت بعکس ست اے ہمنشین
بنی آدم اعدائے یکدیگر اند
یکے زا چو زد بر زمین روزگار
چو بر سعدی این نقص بین شنفت
کہ ہرگز زا این نقص بر سعدی است
دران عہد بیشک چو اعضا بُدند
درین عہد زانہم تبر کن تبیاس

بداند کہ سعدی غلط کرد و گفت
کہ در آفرینش زیکجوہر اند
دگر عضوہا را نماند قرار
کہ باشد درین قطعہ صدقاً مقال
پس این قطعہ باید کہ باشد چنین
چو بعضے ز بعضے اگر کمتر اند
شماتت کنند ار چہ باشند یار
ظہیر ایچنین قول فیصل بگفت
نہ زنہار ایراد بر عالی است
ہنگام عالی چو اعدا شدند
وزین پس تبرکل یوم شناس

سوال شاعری

اے راہبر خلق مرا راہ نما
در مشکل نکتہ جواب ہم فرما

گویند خدا بود و گرہیچ نبود	گر ہیچ نبود دست کجا بود خدا

جواب از نظام الدین اولیاء

از اصل حقیقت خبرے نیست ترا	میدان بقین کہ لامکان ست خدا
خواہی کہ ترا کشف شود این معنے	جان در تن تست گو کجا دارد جا

سوال از شاعری

این ست خیالم شب و روز و مہ و سال	گر نہ بجز مقصود رسم روز وصال
قصد فلک این ست کہ دور افگندم	ما در چہ خیالیم فلک در چہ خیال

جواب از شاعری

دُر میچکد از نطق نوای تازہ نہال	اشعار ترا چہ حاجتے با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالی	کاری کہ خدا کند فلک را چہ مجال

مصرعہ اول از شاہجہان و ثانی از صائب

اکنون کہ را باغ کہ پرسد ز باغبان	بلبل چہ گفت گل چہ شنید و صبا چہ کرد

مصرعه اول از جهانگیر بادشاه وثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد | کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

مصرعه اول از شاهزاده وثانی از سعدی علیه الرحمه

سرو در باغ بیک پای ستاده است نگر | برکاب تو دو دگر بود شش پاسه دگر

باب النون

نهی از محرمات وتاکید اعمال صالحه

نباشد پسندیده دیده ور | ز بالغ نگاهان بطفلان نظر — ظهوری

ز آتش رخان در دل اخگر منه | رگ جان ز مژگان نشتر مده

کند تا کمند تو دشمن اسیر | غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینه جان شکست | اگر نقش با ساده رویان نشست — صائب

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر | با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر — صائب

فشار روی زمین از شراب می زاید | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را — وله

تنک ظرفی که گردد مست مینا خراب خود | بسنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود — شوکت

صائب	بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را	که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
،،	شب زنده دار باش که آب حیات فیض	در ظلمات شب بود ز سحرگاه بیشتر
،،	نفس ناصح بود در احله گرم روان	اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصا است
مخلص کاشی	بندگی کار جوانیست به پیری مگذار	در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
	سرمایه زندگی عبادت باشد	خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
	آواز موذن چو شنیدی بشتاب	کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد
حافظ	هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ	از یمن دعای شب و ورد سحری بود
	ای آمده گریان تو و خندان همه کس	در آمدن تو گشته شادان همه کس
اصفهانی	امروز چنان باش که فردا چو روی	خندان تو برون روی و گریان همه کس
مظهر	اگرچه پیر مجرم را شفیع است	بدین نکته نشاید جرم کردن
	گرفتم شد ترا تریاق حاصل	خطا باشد بعمدا زهر خوردن
شوکت	از دست خویش دامن شب را چه میدهی	شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است
باقر	زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن	بیک انگشت نتوان عقده را از رشته وا کردن
گنجوی	بدار عزت موی سفید پیران را	ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
نظامی	چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست	نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
	نشاط عمر باشد تا بسی سال	چو چل آید فرو ریزد پر و بال
	پس از پنجه نباشد تندرستی	بصر کندی پذیرد طبع سستی
	چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
	بهفتاد و نود چون در رسیدی	بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری

نکوئی با بدان

(سعدی)
پسندیدست بخشایش ولیکن — ق منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که این ظلمست بر فرزند آدم
(وله)
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — ق بدولت تو گنه میکند بانبازی
(وله)
ترحم بر پلنگ تیز دندان — ق ستمگاری بود بر گوسفندان
نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

ندامت از معاصی

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند
(انوری)
در پای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر علم آنچه مرا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست
(ثاقب)
ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
(شفق)
عرق شرم گنه و شسته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

من و سیاه کاری خود تا نظر کنم
بر ریزہ اشک ندامت کہ نامہ ہا سیاہ
یارب منم و دست تهی چشم پر آب
نامہ سیہ و عمر تبہ کار خراب
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز

رباعی

چون خامہ سر فرو برم و گریہ سر کنم
تا آب دیدہ تو ان شست دست استغفار
جان دادہ و دل سوختہ و سینہ کباب
از روی کرم بفضل خویشم دریاب
گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست

نصیحت گوش کردن

بسی بکام دل دشمنان بود آنکس
کسیکہ عیب ترا پیش چشم بنگارد
دوست آنست کو معائب دوست
نہ کہ چون شانہ ہزار زبان
علمی است نمایان سخن حق نشنیدن
حافظ نصیحتی کنمت بشنو و بہانہ گیر
نیک خواہان دہند پند و لیک
پند من گرچہ نیک خواہ تو ام

ق

کہ نشنود سخن دوستان دور اندیش
بہوش دیدہ او را کہ بر تو حق دارد
ہمچو آئینہ روبرو گوید
او پس پشت مو بمو گوید
در گوش بود پنبہ چو در دیدہ سفیدی
ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نیک بختان بشنوند پند پذیر
در تو بد بخت کے کند تاثیر

باب الواو

وصال

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است
چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است — حسن

کامیاب امشب غنی از دوست پابوسی شدم
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین — غنی

بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع
که دیدم خفته در آغوش خود این بخت بیدارا

در بزم وصال تو بهنگام تماشا ست
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد — حیرتی

روز کردن با تو جانا آن شب یلدا خوش است
نی غلط کردم شب وصل تو بی روز خوش است — شمعی

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
هلال ابروی خورشید خویش دید امشب — صادق

دستی بدست ساقی دستی بجام باده
ما را غریب عیشی امروز دست داده — جامی

امشب عجب شبی است که عمرش دراز باد
گر صبحدم زند نفسش در گداز باد — سامی

در بر خویش من خفته بود و بخت من بیدار بود
چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب بود — قلندر

وداع

امشب وداع یار ز هر گم علامت است
شام وداع نیست که صبح قیامت است — سرخوش

میبری از سر ما ای نظارهٔ رخ تو
از طپیدن دل ما رخصت کن پهلو را — فیضی

در وداع دوست چشم اشک باری میکند
آب گشتن میچکد چون پخته میگردد کباب

رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنان رفتم

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم — اهلی

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد — کلیم

[مضطر]
میروی و گریه می آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد

[خجند]
از پیش من آن شوخ چو سیل از کنار رفت / دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

[قلندر]
رفت یار از چشم ما آغوش ما از دل رفت / کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را / چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

[کلیم]
نه صبر ماند نه دل قوت وداع گریست / مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

باب اظهار

همت بلند

همت بلند دار که پیش خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

[صائب]
کار اکسیر کند همت ذاتی صائب / خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

همت عالی بقدر از تنگدستی تنگ نیست / آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند

[غنی]
دایم چو حاتم از مدد همت بلند / هرگز ز بار منت کس خم نگشته ام

[شیدا]
در ره همت نباید بود خسیس اکثر شمع / کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

[همت]
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس / خیمه افلاک بی چوب طناب استاده است

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج / بمالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر / شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند

بهر حالت کسی را ستم محرومم نگذارد — کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سائل را — خاص

اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن — صانع

هدیه و رسید میوه جات وغیره

عیبم مکن و مدار معذورم — پای ملخیست تحفهٔ مور — فقیر

نگر چه شوخ گشته ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

این تحفه چنان هست بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان
لایق نبود قطره بعمان بردن — رباعی — خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

هدیه با تنگدستان را بچشم کم مبین — از مروت بر سر خوان تهی سرپوش باش

زین انبه زبان شهد پرورده پرست — رباعی — این بیضهٔ سبز بین که از زرده پرست
از نامیه کیمیاگری نیست عجب — زین شیشه که از طلای حل کرده پر است

این انبه ز مغز استخوانی دارد — رباعی — شیرین چه لب بتان زبانی دارد
وا کرده دکان خنده در کام و زبان — در طبلهٔ زر ریشهٔ زعفرانی دارد

انبه فرستاد حسن فال ببین — انبته الله نباتاً حسن

میان میوه کبابی بے مثال است — بتان اندر شفق چندین هلال است — آرزو
چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر

صائب
چراغ روز را این روشنی نیست
دانه اش رشک گوهر شاداب

منت
تا که او آب خورده از گوهر
خوشه اش همچو عقد گردن حور
زان تحفۂ زیبا که کرم فرمودی

ندانم نور نارنج از چه نار است
صاف بے تخم همچو قطرۂ آب
دانه اش گوے برده از شکر
کن یده بدین نمط انگور
بردی دلم در فرح بکشودی

رباعی
من خود ز کرمہاے تو ممنون بودم
مهر و کرمی بر سر آن افزودی۔

باب الیار

یاد نکردن احبا و شکایت آن

شیرازی
عمرها شد که یکبار نکردی یادم

حاذق
نے نامہ میفرستی و نی یاد میکنی
از یار کہن سخنے گتی یاد۔

عرفی
مردم از حسرت پیغامی دلم را شاد کن
حرفے نبوشتی دل ما شاد نکردی

اسیر

بیدل
بیدل ز یاد خویش ها هم رفتیم

کن یکبارگی نه فراموش یکبار مباد
بر دوستان خویش چه بیداد میکنی
این پیشه تو مبارکت باد
اے که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
مارا بزبان سخنے یاد نکردی
که فراموش کرده است مرا

لب لعلت بہ پیام دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد — حزین

چہ میپرسی ز من حال دل غمدیدہ ات چون شد
دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیدہ بیرون شد

یکدلی و اتفاق

اگر دو یار موافق یکی زبان سازند
مورچگان را چو فتد اتفاق
دولت ہمہ ز اتفاق خیزد
حذر کن ز تیمار از اتفاق دشمن عاجز
روشن شود چراغ ہمہ گیر اتفاق
دو دل یک شود بشکند کوہ را

فلک بیک تن تنہا چہ میتواند کرد — سعدی
شیر ژیان را بدر آرند پوست
بی دولتی از نفاق خیزد
کہ چون پیوستہ گردد مور باہم مار میگیرد — سائر
دلسوز ہم شوند رفیقان چو شمع — راسخ
پراگندگی آرد انبوہ را

حسنت باتفاق ملاحت جہان گرفت
آرے باتفاق جہان میتوان گرفت — حافظ

خاتمہ در مناجات

یارب برسالت رسول الثقلین
عصیان مرا دو حصہ کن در عرصات
اللہ نفر یاد من بیکس رس

یارب بغزا کنندہ بدر حنین
نیمے بحسن بخش و نیمے بحسین
لطف و کرمت یار من بیکس بس — رباعی

هرکس بجهتی و حضرتی می نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

رباعی

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی | محتاج گدا و پادشاهم نکنی

عبدالله انصاری

موی سیهم سپید کردی ز کرم | با موی سپید رو سیاهم نکنی

رباعی

یارب دل ما را تو برحمت جان ده | درد همه را بصابری درمان ده

این بنده چه داند که چه می باید خواست | دانسده توئی هر آنچه خواهی آن ده

〃

ای خالق هر بلند و پستی | شش چیز عطا بکن ز هستی

ایمان و امان و تندرستی | علم و عمل و فراغ و دستی

〃

یارب تو چنان کن که پریشان نشوم | محتاج برادران و خویشان نشوم

بی منت مخلوق مرا روزی ده | تا از در تو بدر ایشان نشوم

سعدی

قطعه

خداوندگار ا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چه ما را بدنیا تو کردی عزیز | به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست | ابر از تو بگریه غنچه خندان از تست

هر چند مرا گناه بیش از بیش است | چشم کرمم هزار چندان از تست

تاریخ الانطباع

طبعزاد آبرو بخش گلشن حذاقت چہرہ افروز گلبن حکمت نغز ایجادان سخن گوئی نبض شناس نکتہ سنجی۔ یگانۂ محفلِ نیکو مقالی اعنے حکیم مولوی سید نوازش علی لمعہ

اُلِفَ الْاَشعارُ عَنْ مَخْدُوْمِنَا	فَهُوَ اَنْوَاعُ الْمَعَانِیْ اُنْتُخِبْ
قُلْتُ تَارِیخًا لَہٗ یَا الْمُعْتَنِیْ	هٰذِهِ الْاَبْیَاتُ وَافِی الْاَدَبْ

۱۳۱۹ھ

فارسی

تفریح قلوب گشت مطبوع	لاریب ہمیشت کحل ابصار
یکتائے زمان علی احمد	کرد از سپئے نفع خلق این کار
آن عالم و فاضلِ یگانہ	آن ہادئے و مقتدائے ابرار
رنگین اشعار منتخب کرد۔	در دیدۂ عالم است گلزار
انواع علوم را محیط است	از بحر معانی است انہار
تاریخ بلمعہ گفت ہاتف	مجموعۂ بے مثال اشعار

۱۳۱۹ھ

التماس

الحمد للہ والمنہ کتاب لاجواب مسمی بہ **تفریح القلوب** مولفہ مولوی علی احمد صاحب سررشتہ دار محکمہ کوتوال صاحب اندرون و بیرون بلدہ دام عنایتہ جسکا حق تالیف مولوی صاحب مذکور نے مطبع فیض الکریم واقع حیدرآباد دکن کے نام ہبہ کردیا ہے جملہ حقوق محفوظ ہین کہ کوئی صاحب بلا اجازت مالک مطبع قصد طبع نہ فرماہین بجائے نفع کے نقصان اوٹھائینگے جسقدر جلدین مطلوب ہون مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن چھتہ بازار مختار الملک مرحوم سے بارسال قیمت نقد مرادی (۶؍) طلب فرمالین ۔

المشتہر

محمد نظام الدین

ع - ت

تفریح القلوب